

مجموعه آثار
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی



توسعه

از روی نسخه تصحیح شده
مرحوم محمد علی فروغی

«اینجانب بارها گفته‌ام که زبان و ادبیات فارسی چهاررکن بزرگ

دارد :

شاهنامه فردوسی و کلیات سعدی و مثنوی مولوی و دیوان خواجه حافظ و بار دیگر نیز می‌گوییم که این چهار اثر بزرگ که هر یک در عالم خود در میان آثار ادبی تمامی جهان از فروزندگان قدر اوئند چهارستون فرهنگ و تربیت ایرانی هستند. آنها به منزله اصل و تنه این درخت و آثار ادبی دیگر مانند فروغ و شاخ و برگ می‌باشند هر یک از این چهار اثر حیثیات و مزایای خاصی دارد که برداشتمندان پوشیده نیست و شرح آن طولانی است.

مجملاً این که شاهنامه فضل تقدم دارد و گذشته از مراتب حکمت و اخلاق پرورش دهنده غیرت ملی و حس قومیت است. مثنوی مولوی و غزلیات حافظ هم از نظر حکمت و عرفان و دقائق حقایق آمیخته با حالات عشق و ذوق در عالم خود هر یک بی نظیر و درمتهای درخشندگی است.

اما کلیات شیخ سعدی گنجینه‌ایست که نمی‌توان قدر و قیمت برای آن معین کرد. اگر از دست و زبان کسی برآید که از عهده ستایش او بدرآید دست و زبان من نیست و مرا آن جسارت نباشد که قدم به این میدان گذارم. از نثرش بگوییم یا از نظمش؟ از حکمت و عرفانش بسرایم یا از اخلاق و سیاستش؟ مراتب عقلی او را بسنجم یا حالات عشقی؟ غزلیاتش را یاد کنم یا قصائدش را؟ به گلستانش دعوت کنم یا به بوستان؟

پس بهتر آنست که سخن را دراز نکنم و بهمین کلمه قناعت ورزم که هر چند سرفرازانه می‌گوییم که قوم ایرانی در هر رشته از علم و حکمت و ادب و هنرهای دیگر فرزندان نامی بسیار پرورانده ولیکن اگر هم بجز سعدی کسی دیگر نپرورده بود، تنها این یکی برای جاویدان کردن نام ایرانیان بس بود. مداحی از شیخ سعدی را زبان و بیانی مانند زبان و بیان خود او باید، اما هیئات که چشم روزگار دیگر مانند او ببینند.

هفتصد سال از زمان اومی گذرد و نه تنها مانند او ظهور ننموده بلکه نزدیک به او هم کم‌کس دیده شده‌است. گوئی این شعر را درباره خود سروده است که :

صبر بسیار بیايد پدر پير فلك را تادگر مادر گيتي چو تو فرزند بزاید

محمد علی فروغی



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، شهدای ژاندارمری، شماره ۲۱۵. تلفن ۶۷۴۰۸۶۴۰

قیمت ۱۴۰ تومان

مجموعه آثار
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

بوستان سعدی

از روی نسخه تصحیح شده
مرحوم محمد علی فروغی



انتشارات ققنوس

تهران - ۱۳۷۲

انتشارات ققنوس

تهران - میدان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری، شماره ۲۱۵. تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

محمد علی فروغی

بوستان سعدی

چاپ چهارم، ۴۰۰۰ نسخه، تابستان ۱۳۷۲

چاپ دیبا

حق چاپ محفوظ است

فهرست

صفحه يك	
» ۱۹۹	مقدمه ناشر
» ۲۰۵	مقدمه فروغی
» ۲۰۸	دیباجه
» ۲۱۰	ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله
» ۲۱۱	سبب نظم کتاب
» ۲۱۴	مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی
» ۲۱۷	مدح سعد بن ابی بکر بن سعد
» ۲۶۶	باب اول: در عدل و تدبیر و رأی
» ۲۹۳	باب دوم: در احسان
» ۳۱۳	باب سوم: در عشق و مستی و شور
» ۳۴۱	باب چهارم: در تواضع
» ۳۵۳	باب پنجم: در رضا
» ۳۶۳	باب ششم: در قناعت
» ۳۸۸	باب هفتم: در عالم تربیت
» ۴۰۳	باب هشتم: در شکر بر عافیت
» ۴۲۱	باب نهم: در توبه و راه صواب
	باب دهم: در مناجات و ختم کتاب

به نام خدا

عشق سعدی نه حدیثی ست که پنهان ماند

داستانی ست که بر هر سر بازاری هست

بوستان سعدی اثری است منظوم و در قالب مثنوی و در بحر متقارب فعولن

فعولن فعولن فعول، یعنی همان وزن شاهنامه فردوسی. کتاب در مجموع مشتمل

است بر مقدمه‌ای در نعت خدا و ستایش حضرت محمد ﷺ، و نیز در سبب نظم کتاب:

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع به هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت بر این خاک باد

تولای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و دم

دیدیغ آمدم زان همه بوستان تهیدست دفتن سوی دوستان

به دل گفتم از مصر قند آوردند بر دوستان اصفانی برنند

مرا گر تهی بود از قند دست سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصودت خودند که ادبای معنی به کاغذ برند

آنگاه به مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی از اتابکان فارس (جلوس ۶۲۳، وفات

۶۵۸ هجری قمری) و فرزند او سعد بن ابی بکر بن سعد (متوفی به سال ۶۵۸ هجری

قمری) می‌پردازد. اما اصل بوستان به ده باب تقسیم شده است: در عدل و تدبیر و رای،

در احسان ، در عشق و مستی و شور ، در تواضع ، در رضا ، در قناعت ، در عالم تربیت ، در شکر بر عافیت ، در توبه و راه صواب ، در مناجات و ختم کتاب ، که هر باب شامل حکایاتی است در خور عناوین خود.

در ارج این اثر سعدی سخن ها می توان راند که مجال و مقالی دیگر می خواهد، اما اینجا به مقایسه دو حکایت از عطار (متوفی ۶۲۷ یا ۶۲۸ هجری قمری) و سعدی قناعت می کنیم. در منطق الطیر عطار این حکایت آمده است:

يك شهبی دوح الامین دد سده بود	بانگ لبیکي ز حضرت می شنود
بنده ای گفت این زمان می خواندش	می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده ای ست	نفس او مرده است و او دل زنده ای ست
خواست تا بشناسد او را آن زمان	زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت	باد دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را، گفت ای خدای	سوی او آخر مرا داهی نمای
حق تعالی گفت عزم دوم کن	در میان دیر شو معلوم کن
دفت جبریل و بدیدش آشکار	کان زمان می خواند بت را از زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش	سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد گفت ای بی نیاز	پرده کن در پیش من زین را باز
آن که در دیری کند بت را خطاب	تو به لطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه	می نداند، زان غلط کرده است راه
گر ز غفلت ده غلط کرد آن سقط	من چو می دانم نکردم ده غلط
هم کنون داهش دهم تا پیشگاه	لطف ما خواهد شد او را عذخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد	در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است	کان چه اینجا می رود بی علت است
گر بر این در گه نداری هیچ تو	هیچ نیست افکنده ، کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلم می خرنند	هیچ بر درگاه او هم می خرنند

۱- عطار، منطق الطیر، تصحیح سید صادق گوهرین ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۰۲ و ۱۰۳.

همین حکایت را با تعبیری دیگر سعدی در باب دهم بوستان آورده است:

مغی در به دوی از جهان بسته بود	بئی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندد ، به امید خیر	بغلطید بیچاره هر خاک دیر
که دمانده ام، دست گیر ای صنم	بجان آمدم، رحم کن بر تنم
بزاید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها
بئی چون بر آرد مهمات کس	که نتواند از خود براند مگس ؟
بر آشفته کای پای بند ظلال	بیاطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دادم ، برآرد	و گرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک	که کامش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی در این خیره شد	سروقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست	هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشت	خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش	که پیغامی آمد به گوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد	پس آنکه چه فرق از صنم تا همد ؟

ابتدا باید به خاطر داشت که عطار و سعدی وابسته به دوشاخه از تصوف اند؛ یکی قائل به وحدت وجود و دوام و عـام بودن فیض الهی و نیز قبول جواز سماع و دیگری ـ حتی اگر شیخ اجل خواندن جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی (متوفی به سال ۶۵۶) واعظ و محتسب بغداد را از مقولهٔ حکایت و داستان پردازی بینگاریم و نه حقیقی ـ بیشتر متشرع است تا صوفی، پس یکی اهل سُکر است و دیگری صحو. اما این نکته نیز گفتنی است که سعدی گرچه فاقد آن پرواز بلند فکری عطار یا مولوی است، اما در کلام بر استی استادا است و بوستان او میزان سخن پارسی است و کاربرد درست هر لغت یا اصطلاح را باید به میزان اثر او سنجید. از اینها گذشته در

۱- یزدان برست مطمئناً درست نیست و به قول فروغی در نسخ متأخر آتش پرست نوشته اند.

غزلیات اوست که به حکم شاعری توبه شکنی‌ها دارد و از حد بینش حاکم بر بوستان درمی‌گذرد.

درباب بوستان و نیز گلستان همین بس که تسلط سعدی بر نفوس ما چنان است که اگر هم امروز مواعظ و اخلاقیات یا بینش او را در سلوک فردی و اجتماعی نپذیریم - نمی‌دانیم بینش مورد پسند او را جامعه ما برگزیده یا برعکس سعدی بینش غالب زمانه خود را چنان تثبیت کرده است که تا سالیان سال وجه غالب اخلاقیات ما بوده و هست. بهر حال هر چه که هست ما ایرانیان از کودکی گرفته، چه در مکتب، چه در مدرسه، تا دبیرستان و دانشگاه و پس از آن نیز بازبان او و تلقی او از حیات انسانی دمخور بوده‌ایم. همین وجه غالب تفکر سعدی و سلطنت او بر زبان فارسی سبب شده است تا بوستان نیز همچون گلستان بارها، چه در کلیات او و چه به صورت مجزا، به چاپ برسد که از آن میان یکی نیز تصحیح فروغی است و دیگری تصحیح غلامحسین یوسفی.

در شرح بوستان نیز کتابهایی هست که از متأخرین یکی شرح محمد خزائلی را می‌توان ذکر کرد.

بوستان به تصحیح محمد علی فروغی، در همان سال ۱۳۱۶ چاپ گلستان، تصحیح و چاپ شد.

فروغی در تصحیح آن از نسخه‌های زیر سود جسته است:

- ۱- نسخه لرد گرینوی به سال ۷۲۰ هجری قمری.
- ۲- کلیات متعلق به دکتر محمد حسین لقمان ادهم که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً دوثلث بوستان است، به سال ۷۱۸ هجری قمری.
- ۳- نسخه کتابخانه هند انگلستان به سال ۷۲۸ هجری قمری که بوستان آن کامل است.

۴- نسخه حاج حسین آقا ملک، قرن هشتم هجری قمری.

۵- نسخه حاج عبدالحسین بحرانی، احتمالاً قرن هشتم هجری قمری.

۶- نسخه صادق انصاری، به سال ۷۹۴ هجری قمری.

چهار

- ۷- نسخه مجدالدین نصیری، قرن هشتم هجری قمری.
- ۸- کلیات خطی از کتابخانه ملک، ۹۲۳ هجری قمری.
- ۹- کلیات خطی از کتابخانه ملک، ۱۰۰۰ هجری قمری.
- ۱۰- بوستان به خط سلطان علی مشهدی کاتب از کتابخانه ملک.
- ۱۱- نسخه گراور شده بوستان به خط میرعماد معروف.
- ۱۲- نسخ خطی و چاپی دیگر.

انتشارات ققنوس چاپ جدیدی از مجموعه آثار شیخ سعدی را بر اساس تصحیح محمدعلی فروغی در يك مجلد چاپ نموده و در نظر دارد کلیات را در چهار بخش جداگانه نیز منتشر نماید که گلستان منتشر شده و دومین جلد آن کتاب حاضر است. آنچه در چاپ کلیات انجام گرفته اینهاست:

۱- نسخه بدلها را مانند چاپ فروغی به همان شکل آورده ایم، چه آنها که در حاشیه آمده بود، و یا نسخه بدل های گرینوی و کتابخانه هند که در آخر گلستان اضافه شده بود.

۲- غلط های آشکار چاپی نسخه فروغی را اصلاح کرده ایم و ابیات ساقط شده را به توصیه فروغی به متن افزوده ایم.

۳- در رسم الخط فروغی تغییر چندانی داده نشده است. تنها «می» و «همی» را به رسم معمول از سر فعل جدا کرده ایم و «خانه او» را «خانه او» و «خانه» را «خانه ای» نوشته ایم.

۴- در تنظیم مجدد فهرست اعلام و نیز کشف الابیات گلستان و بوستان و همچنین فهرست غزلها، قطعات، قصاید و غیره متوجه شدیم که اغلب این گونه فهرس و کشف الابیات ها دارای افتاد گیها و کمبودهایی است، در نتیجه می توانیم ادعا کنیم:

- الف- فهرست جامعی از اسامی خاص موجود در کلیات بدست داده‌ایم.
- ب- کشف‌الابیات کامل اشعار موجود در گلستان و همهٔ بوستان را برحسب مصراع اول ابیات و به ترتیب حروف الفبا چاپ کرده‌ایم.
- ج- فهرستی از غزلیات، قطعات، قصاید و غیره به ترتیب الفبایی ردیف یا قافیه‌ها با ذکر مصراع اول هر غزل تنظیم نموده‌ایم.
- ۵- اعراب آیات قرآن مجید و احادیث و جملات و یا اشعار عربی بصورت کامل انجام شده است.
- ۶- افزودن شرح حال سعدی به قلم محمد علی فروغی در آغاز کتاب.
- امید که این چاپ و نیز چاپ‌های جداگانه مورد عنایت ادب دوستان و عاشقان سعدی قرار گیرد که همین عنایت آنان مزد هر رنج و گنجی خواهد بود.

ناشر

بوستان

از روی قدیمترین نسخه‌های موجود در دنیا

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

همه کس می‌داند که شیخ سعدی شیرازی گذشته از قصاید و غزلیات بی نظیری که از خود بیادگار گذاشته است دو کتاب یکی به نثر موسوم به گلستان و یکی به نظم معروف به بوستان به نگارش آورده است که شاید بتوان گفت نه تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی از جهت فصاحت و بلاغت و روانی و زیبایی و دلربایی و حکمت و معرفت مثل و مانند ندارد و منظور ما در اینجا این نیست که در ستایش آثار جاویدانی شیخ اجل قلم فرسایی کنیم چه گمان داریم که برای ادای این وظیفه قدرت بیانی مانند آنکه خود شیخ بزرگوار داشته است باید، و کسی که آن توانایی ندارد دست بردنش به این کار نشاید.

غرض این است که در این سال ۱۳۵۶ هجری قمری که هفتصد سال تمام از تاریخ تصنیف گلستان گذشته و بوستان هم اندکی پیش از گلستان به نظم درآمده است شایسته بود که فارسی زبانان از ظهور این دو کتاب - که در تاریخ ادبیات ایران بجز نظم کتاب شاهنامه فردوسی و مثنوی مولانا جلال الدین هیچ واقعه به آن اهمیت نیست - شادیا کنند و سرفرازیها نمایند، و الحق آن اندازه که در توانایی ایرانیان بود کوتاهی نکردند و جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف دولت شاهنشاهی (!) نیز از تشویق و مساعدت در این راه دریغ نفرمودند و من جمله از اینجانب که خود را ریزه خوار خوان نعمت بیدریغ سعدی می‌دانم، یعنی بهترین

ساعت‌های عمر خود را در مصاحبت آن یگانه سخنور پر معرفت گذرانیده‌ام، تقاضا کردند که به تهیه نسخه معتبری از گلستان دست ببرم و سپس نسبت به بوستان، و اگر ممکن شود برای آثار دیگر افصح المتکلمین همین وظیفه را انجام دهم. اینجانب این وظیفه دلپذیر را بجان و دل برعهده گرفتم و نسخه گلستان در بهار این سال به شرحی که در دیباچه آن کتاب نگاشته‌ام به پایان رسید و از چاپ درآمد.

اینک کتاب بوستان را برای ارادتمندان شیخ تحفه می‌آوریم و برای آگاهی خاطر نشان می‌کنیم که در ترتیب این نسخه هم تقریباً همان روش تنظیم گلستان را بکار برده‌ایم با این تفاوت که چون بوستان مانند گلستان در دست و پای همه کس نیفتاده و مقید به قیود شعری بوده است کمتر دستخوش تحریف و تصرفات عمدی گردیده است و باین واسطه مجبور نبودیم یک نسخه را اصل و مبنی قرار دهیم و نسخه بدلها از نسخه‌های مخصوص بر آن اختیار نماییم، نسخه‌های متعدد از قدیم و متوسط و جدید در پیش گذاشتیم و از سه چهار نسخه که کهنه‌تر از همه بودند متابعت کردیم، و اختلافاتی را که قابل ذکر دانستیم در ذیل صفحات آوردیم، و آنچه از ذوق و سلیقه خود تصرف جایز دانستیم این بود که در نسخه‌های کهنه موجود آنچه را با ذوق خود موافقتر یافتیم متن قرار دادیم و باقی را نسخه بدل کردیم جز در جاهایی که مورد اتفاق یا اکثریت نسخه‌های کهنه معتبر بود که در آن موارد ذوق خود را حکم نساخته از آن نسخه‌ها کاملاً متابعت نمودیم. سپس در مقابله با نسخه‌های درجه دوم اگر نکاتی در خور توجه یافتیم با قید اینکه «در نسخه‌های متأخر چنین است» آنها را در حاشیه آوردیم و برای اینکه از هیچ دقت و اهمیتی فروگذار نشده باشد اختلافات قابل توجه را که در نسخه‌های چاپی دیده شد نیز در حاشیه قید کردیم، و بعضی اشعار را که در بعضی نسخه‌های متأخر مشاهده می‌شود و در نسخه‌های کهنه نیست با آنکه قریب بیقین است که الحاقی است احتیاطاً در حاشیه آوردیم که از میان نرود.

در يك مورد در ترتيب اشعار جزئی تصرفی کرده‌ایم که امیدواریم تصرف نامعقول نباشد و آن در صفحه ۱۷ این کتابست که پنج بیت اول صفحه [در این چاپ، چهاربیت آخر صفحه ۲۱۹ و بیت اول صفحه ۲۲۰] در نسخه‌های دیگر بعد از بیت یازدهم [بیت هفتم صفحه ۲۲۰] آمده، عبارت دیگر محل پنج بیت اول صفحه و شش بیت بعد از آن را که هر دو قسمت بعلامت ستاره ممتاز است تغییر داده‌ایم.

تصرف دیگر که در چگونگی طبع کتاب کرده‌ایم در عناوین است چون بسیاری از جاها تنظیم کنندگان نسخه‌ها عنوان حکایت قرار داده‌اند در صورتیکه قصه و حکایتی نیست، و در جاهای بسیار دیگر همینقدر که مطلب‌اندکی تغییر می‌کند لازم دانسته‌اند عنوانها درست کنند از قبیل «گفتار در...» یا «در این معنی...» یا «وله ایضاً» و امثال آنها. پس چون نه نسخه‌ها در این عناوین متفقند و نه می‌توان دانست که شیخ سعدی خود چه عنوانها کرده بوده است، و شاید که اصلاً جز بابها هیچ فصل و جدایی در مطالب معین نکرده است، بنابراین گذاشتیم که عناوین باب‌های ده‌گانه را بهمان عبارات که شیخ در دیباچه کتاب نظم فرموده است اختیار کنیم؛ و در درون بابها هر جا که حقیقه قصه و داستانی است حکایت عنوان کردیم و هر جا داستان نیست و مطلب تغییر می‌کند عنوانی اختیار ننموده بوسیله ستاره مطالب را از یکدیگر جدا ساختیم.

در اینجا بمناسبت آگاهی می‌دهیم که در هیچ يك از نسخه‌های کهنه اسم «بوستان» برای این کتاب دیده نمی‌شود و همه آنرا «سعدی‌نامه» می‌نامند چنانکه گویی شیخ اجل خود اسمی برای این کتاب اختیار ننموده و باین جهت نسخه‌کنندگان قدیم آنرا «سعدی‌نامه» نامیده‌اند پس از آن اهل ذوق اسم «بوستان» را بقرینه «گلستان» برای این کتاب اختیار کرده‌اند و چندان بی‌مناسبت هم نبوده است.

اما نسخه‌هایی که برای تهیه و تنظیم این کتاب در اختیار ما بوده بسیار و از آن جمله است:

نسخه متعلق به لرد گرینوی که در موزه انگلستان عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن سال ۷۲۰ هجریست و همان است که نسخه گلستان را نیز همراه دارد و در تنظیم آن کتاب هم مورد استفاده بوده است. این نسخه که به خط نسخ خوانا نوشته شده با اینکه از اشتباه کتابتی خالی نیست تمام و کمال وبی عیب و در نهایت اعتبار و صحت است و محل اعتنای تام ما بوده است.

کلیات متعلق به دانشمند محترم آقای دکتر محمدحسین لقمان ادهم (لقمان الدوله) که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً دوثلث بوستان است. این نسخه در رمضان ۷۱۸ به خط نسخ کتابت شده و کاتب در پایان طیبات تصریح کرده که از روی نسخه اصلی خط شیخ سعدی استنساخ نموده و هر چند اشتباهات کتابتی آن بیشتر از نسخه لندن است چون قدیمترین نسخه ایست که ما بدان دسترسی یافته ایم و کاتب آن یقیناً زمان شیخ اجل را درک کرده است در آن مقدار از کلیات که شامل است ارزش و اعتباری بسزا دارد.

نسخه کتابخانه هند انگلستان که در لندن عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن ۷۲۸ هجریست، اوراق بوستان آن تمام و اعتبار آن نیز مورد توجه است و گلستان نیز همراه این نسخه بوده و از آن استفاده کرده ایم.

کلیات سعدی متعلق به کتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسین آقاملک که تاریخ کتابتش معلوم نیست ولی سبک تحریر و طرز تدوین غزلیات می نماید که در حدود نیمه مائۀ هشتم نوشته شده و نسخه ایست قدیمی و معتبر. در موقع تنظیم گلستان نیز این نسخه مورد استفاده ما بوده و شرمنده ایم که اظهار امتنان از مساعدتهای ایشان در آن موقع از قلم افتاد در عوض وظیفه خود می دانیم که از اقدام معارف پرورانه بزرگی که اخیراً نموده و کتابخانه نفیس خود را که شامل چهل هزار جلد کتاب گرانبها می باشد برای استفاده عامه وقف کرده اند یاد کرده طالبان دانش را به بشارت این جوانمردی مسرور سازیم.

کلیات آقای حاج عبدالحسین بحرانی که بوسیله وزارت معارف به آرامگاه



سعدی اهداء کرده‌اند، تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی از قرائن برمی آید که در اواخر مائه هشتم نوشته شده. این نسخه گلستان را مطلقاً ندارد و از بوستان هم که مورد استفاده و مراجعه بوده چنین برمی آید که بعضی حکایات و اشعار را عمداً حذف کرده‌اند.

کلیات آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف که در ۷۹۴ هجری کتابت یافته و در اینجا لازم است به این نکته اشاره شود که بوستان این نسخه صحیح‌تر از گلستان بود و بیشتر مورد استفاده واقع گشت. کلیات آقای مجدالدین نصیری که نسبت به آن در مقدمه گلستان اظهار نظر شده است.

این نسخه‌ها که بر شمردیم در مائه هشتم نوشته شده و غیر از اینها نسخه‌هایی دیگر در اختیار ما بود که اختیار وصحت آنها نیز قابل توجه و از آن جمله است: کلیات خطی که ماده تاریخ کتابت آن «خیر الکلام» است (۹۲۳ هجری). کلیات خطی که در سال هزارم هجری نوشته شده است. بوستان بخط سلطان علی مشهدی کاتب. و این سه نسخه نیز از کتابخانه آقای حاج حسین آقاملک می باشد.

نسخه گراور شده بوستان بخط میر عماد معروف. گذشته از اینها بیش از ده نسخه خطی و چاپی معتبر (چاپ تبریز و طهران و هندوستان) در دسترس ما بوده و در مواقع لازم از مراجعه و مطالعه آنها کوتاهی نشده است.

از مراجعه دقیق باین نسخه‌ها چنین استنباط می شود که در آغاز که شیخ اجل بوستان را سروده نسخه‌هایی از آن استنساخ کرده‌اند و انتشار یافته، سپس خود او در این کتاب تجدید نظر فرموده و بعضی اشعار و کلمات را تغییر و تبدیل داده است، و چنین می نماید که نسخه‌های قدیمی معتبر که در دست ماست (گذشته از

اختلافات جزئی که از تصرفات کُتاب است) از روی دو نسخه اصلی استنساخ شده، با فرض اینکه نسخه دومی بوستان پس از تجدیدنظر شیخ بزرگوار انتشار یافته باشد، و نسخه لُرد گرینوی و نسخه آقای دکتر لقمان‌ادهم نماینده این دو تحریر بوستان می‌توانند بود و اگر آنها را اصل و در دو طرف قرار دهیم بیشتر نسخه‌های دیگر بایکی از این دو نسخه موافقت دارند. و این احتمال که اختلافات مهمی که در نسخه‌های بوستان دیده می‌شود غالباً از تصرف خود شیخ باشد این فکر را نیز تولید می‌کند که شاید در گلستان نیز چنین واقع شده و بعضی از اختلافات که در نسخه‌های کهنه معتبر آن کتاب دیده می‌شود بدست خود شیخ صورت گرفته باشد.

در خاتمه با کمال مسرت اظهار می‌شود که در تهیه این نسخه نیز آقای حبیب یغمایی که در مقدمه گلستان شرح مساعی ایشان را متذکر شده‌ایم با اینجانب دستکاری بسزا کرده و از تحمل هیچ‌گونه زحمت و اهتمامی در این راه دریغ ننمودند، و علاوه فهرست حکایات و اسامی اعلام و جدولی از لغات و جملات بوستان نیز تهیه نمودند که محض مزید فائده کتاب به آخر آن ملحق ساخته‌ایم.

امتنان اینجانب از آقای حبیب یغمایی و همچنین از معارف پرورانی که نسخه‌های گرانبهای خود را در اختیار ما گذاشتند و ما را بانجام این کار موفق کردند وظیفه‌ایست که با کمال خرسندی ادا می‌کنیم.

محمد علی فروغی

دیماه ۱۳۱۶

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین ^۱
خداوند بخشنده دستگیر	کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هرگز درش سربتافت	بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردنفرز	بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور	نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار ^۲ زشت	چو بازآمدی ماجرا درنوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی	پدر بیگمان خشم گیرد بسی ^۳
وگر خویش راضی نباشد زخویش	چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار	عزیزش ندارد خداوند گار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق	بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترك خدمت کند لشکری	شود شاه لشکر ^۴ کش از وی بری

۱- دریکی از نسخه‌ها چنین است:

بنام خدایی که جان آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید

۲- بکردار. ۳- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۴- گردن.

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
 زمین از تب لرزه آمد ستوه
 دهد نطفه را صورتی چون پری
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
 ز ابر افکند قطره‌ای^۱ سوی یم
 از آن قطره لولوی لالا کتد
 برو علم يك ذره پوشیده نیست
 مهیا کن^۲ روزی مار و مور
 بامرش وجود از عدم نقش بست
 دگر ره بکنم عدم در برد
 جهان متفق بر الهیتش
 بشر ماورای جلالش نیافت
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم
 درین ورطه کشتی فروشد هزار
 چه شبها نشستم درین سیر گم
 محیطست علم ملک بر بسیط
 نه ادراك در کنه ذاتش رسید
 توان در بلاغت بسحبان رسید
 که خاصان درین ره فرس رانده‌اند
 نه هرجای مرکب توان تاختن
 وگر سالکی محرم راز گشت
 کسی را درین بزم ساغر دهند

روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 که کردست بر آب صورتگری؟
 گل و لعل در شاخ پیروزه رنگ
 ز صلب او فتد نطفه‌ای در شکم
 وزین صورتی سرو بالا کند
 که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
 اگر چند بیدست و پایند و زور
 که داند جز او کردن از نیست هست
 وز آنجا بصحرای محشر برد
 فرومانده از^۳ کنه ماهیتش
 بصر منتهای جمالش نیافت
 نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
 که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
 که دهشت گرفت آستینم که قم
 قیاس تو بر وی نگردد محیط
 نه فکرت بغور صفاتش رسید
 نه در کنه بیچون سبحان رسید
 بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
 که جاها سپر باید انداختن
 ببندند بر وی در بازگشت
 که داروی بیهوشیش در دهند

۱- نقطه. ۲- کند. ۳- در.

یکی دیدها باز و پرسوختست	یکی باز ^۱ را دیده بر دوختست
و گز برد، ره باز بیرون نبرد	کسی ره سوی گنج قارون نبرد
کزو کس نبردست ^۲ کشتی برون	بمردم درین موج دریای خون
نخست اسب باز آمدن پی کنی ^۳	اگر طالبی کاین زمین طی کنی
صفایسی بتدریج حاصل کنی	تأمل در آینه دل کنی
طلبکار عهد الست کند	مگر بویی از عشق مست کند
وز آنجا پبال محبت پری	پای طلب ره بدانجا بری
نماند سراپرده الا جلال	بدرد یقین پردهای خیال
عنازش بگیرد تحیر که بیست ^۴	دگر مرکب عقل ^۵ را پویه نیست
گم آن شد که دنبال داعی نرفت	درین بحر جزمرد داعی نرفت
برفتند بسیار و سرگشته‌اند	کسانی کزین راه برگشته‌اند
که هرگز بمنزل نخواهد رسید	خلاف پیمبر کسی ره گزید
توان رفت جز برپی مصطفی	مپندار سعدی که راه صفا

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

نَبِیِّ الْاَبْرَارِ بِاَشْفِیْعِ الْأُمَمِ	کَرِیْمُ السَّجَايَا جَمِیلُ الشِّیْمِ
امین خدا مہبط جبرئیل	امام رسل پیشوای سبیل
امام الہدی صدر دیوان حشر	شفیع الوری خواجہ بعث و نشر
ہمہ نورہا پرتو نور اوست	کلیمی کہ چرخ فلک طور اوست
قَسِیْمٌ جَسِیْمٌ نَسِیْمٌ وَ سِیْمٌ	شَفِیْعٌ مَطَاعٌ نَبِیٌّ کَرِیْمٌ
کتابخانہ چند ملت بشست	یتیمی کہ ناکردہ قرآن درست

۱- راز. ۲- نیاورد. ۳- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۴- وہم. ۵- ایست. ۶- خوانده.

چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد
به لاقامت لات بشکست خرد
نه از لات و عزى بر آورد گرد
شبى بر نشست از فلک بر گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند
بدو گفت سالار بیت الحرام
چو در دوستى مخلصم یافتى
بگفتا فراتر مجالم نماند
اگر یکسر موى برتر پرّم
نماند بعضیان کسى در گرو
چه نعت پسندیده گویم ترا؟
درود ملک بر روان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید
خردمند عثمان شب زنده دار
خدایا بحق بنی فاطمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
که باشند مشتی گدایان خیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو اصل وجود آمدی از نخست
ندانم کدامین سخن گویمت

بمعجز میان قمر زد دونیم
تزلزل در ایوان کسری فتاد
باعراز دین آب عزى برد
که توریة وانجیل منسوخ کرد^۱
بتمکین و جاه از ملک در گذشت
که بر سدره جبریل ازو بازماند
که ای حامل وحی برتر خرام
عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بماندم که نیروی بالم نماند
فروغ تجلی بسوزد پرّم
که دارد چنین سیدی پیشرو
علیک السلام ای نبی السوراء
بر اصحاب و بر پیروان توباد
عمر پنجه بر پیچ^۲ دیو مرید
چهارم علی شاه دلدل سوار
که بر قولم ایمان کنم خاتمه
من و دست و دامن آل رسول
ز قدر رفیعت بدرگاه حی
بمهمان دارالسلامت طفیل
زمین بوس قدر تو جبریل کرد
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
دگر هر چه موجود شد فرع تست
که والا^۳ تری ز آنچه من گویمت

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- پنج. ۳- بالا.

ترا عز لولاك تمکین بسست ثنای توطه و یس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام عليك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم^۱ بگشتم بسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم
چو پاكان شیراز خاک‌ی نهاد
تولای مردان این پاك بوم
دریغ آمدم ز آنهمه بوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند
مرا گرنهی بود از آن قند دست
نه قندی که مردم بصورت خورند
چو این کاخ دولت بهرداختم
یکی باب عدلست و تدبیرورای
دوم باب احسان نهادم اساس
سوم باب عشقست و مستی و شور
چهارم تواضع، رضا پنجمین
بهفتم در از عالم تربیت
نهم باب توبه است و راه صواب
بروز همایون و سال سعید
زششصد فزون بود پنجاه و پنج
بماندست با دامنی گوهرم

بسر بردم ایام با هر کسی
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
ندیدم که رحمت برین خاك باد
برانگیختم خاطر از شام و روم
تهیدست رفتن سوی^۲ دوستان
بر دوستان ارمغانی ببرند
سخنهای شیرین تر از قند هست
که ارباب معنی بکاغذ برند
برو ده در از تربیت ساختم
نگهبانی خلق و ترس خدای
که منعم^۳ کند فضل حق را سپاس
نه عشقی که بندند بر خود بزور
ششم ذکر مرد قناعت‌گزین
بهشتم در از شکر بر عافیت
دهم در مناجات و ختم کتاب
بتاریخ فرخ میان دو عید
که پردر شد این نامبردار گنج
هنوز از خجالت بزانو سرم^۴

۱- گیتی. ۲- بر. ۳- محسن. ۴- این بیت و هیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست.

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست	درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی	خردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان	بناچار خشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیایی مجوش	کرم کارفرما و خشوش ^۱ پیوش
ننازم بسرمايه فضل خویش	بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را بنیکان ببخشد کریم
تونیز ار بدی بینیم در سخن	بخلق جهان آفرین کارکن
چو بیتی پسند آیدت از هزار	بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشاء من	چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم ازدور بود	بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مراطبع ازین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحب دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزدگر بدورش بنازم چنان	که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بناز ای ^۲ جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جزین کشور آرامگاه

فطُوبی لبابِ کبیت العتیق
 ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
 نیامد برش دردناک^۲ غمی
 طلبکار خیرست امیدوار
 کله گوشه بر آسمان برین
 گداگر تواضع کند خوی اوست
 اگر زیر دستی بیفتد چه خاست^۳؟
 نه ذکر جمیلش نهان می رود
 چنوئی خردمند فرخ نژاد
 نبینی در ایام او رنجه ای
 کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
 از آن پیش حق پایگاهش قویست
 چنان سایه گسترده بر عالمی
 همه وقت مردم ز جور زمان
 در ایام عدل تو ای شهریار
 بعهد تو می بینم آرام خلق
 هم از بخت فرخنده فرجام تست
 که تا بر فلک ماه و خورشید هست
 ملوک ار نکونامی اندوختند
 تو در سیرت پادشاهی خویش
 سکندر بدیوار رویین و سنگ
 ترا سد یا جوج کفر از زرست
 حوالیه من کُل فح عمیق
 که وقفت بر طفل و درویش^۱ و پیر
 که نهاد بر خاطرش مرحمی
 خدایا امیدی که دارد بر آر
 هنوز از تواضع سرش بر زمین
 ز گردنفر از آن تواضع نکوست
 ز بردست افتاده مرد خداست
 که صیت کرم در جهان می رود
 ندارد جهان تا جهانست یاد
 که نالد ز بیداد سر پنجه ای
 فریدون با آن شکوه این ندید
 که دست ضعیفان بجاهش قویست
 که زالی نیندیشد از رستمی
 بنالند و از گردش آسمان
 ندارد شکایت کس از روزگار
 پس از تو ندانم سرانجام خلق
 که تاریخ سعدی در ایام تست
 درین دفترت ذکر جاوید هست
 ز پیشینگان سیرت آموختند
 سبق بردی از پادشاهان پیش
 بکرد از جهان راه یا جوج تنگ^۴
 نه رویین^۴ چو دیوار اسکندرست

۱- برنا. ۲- دردناک از. ۳- رواست. ۴- سنگین.

زبان آوری کاندین امن و داد	سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود	که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب	نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند	مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم	همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد	جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته	زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد	وزاندیشه بردل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی	پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد	ز ملکوت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست	بداندیش را دل چو تدبیر مست ^۱
درونت بتأیید حق شاد باد	دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد	دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید	که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد	که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از اصل ^۲ پاک	که جانش برو جست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامسدار	بفضلت که باران رحمت ببار
ذر از سعد زنگی مثل ماند یاد	فلک یاور سعد بوبکر باد ^۳

دلت باد پیوسته چون تن درست بداندیش پیوسته تدبیر مست
 ۱- آن فرع. ۳- در بعضی از نسخ این بیت نیز هست؛
 اتا-پاك محمد شه نيكبخت خداوند تاج و خداوند تخت

مدح سعدبن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند	ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار	که رودی چنین پرورد درکنار
بدست کرم آب دریا ببرد	ببرفت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز	سر شهریاران گگردنفر از
صدف را که بینی ز دردانه پر	نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن درمکنون يك دانسه‌ای	که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب بچشم ^۱ خودش	بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار	مرادش بسدنی و عقبی بر آر
غم از دشمن ناپسندش ^۲ مباد	وز اندیشه بردل ^۳ گزندش ^۴ مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش، زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گزار دزبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش بر حمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا

۱- در نسخه‌های قدیم «بچشم» نوشته شده اگرچه معنی آن آشکار نیست نسخه‌های تازه‌تر «بلفظ» و «بفضل» نوشته‌اند. ۲- ناپسندت. ۳- زدوران گیتی. ۴- گزندت.

تو منزل شناسی و شه راهرو
چه حاجت که نه کرسی آسمان
مگو پای عزت بر افلاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان
اگر بنده ای سر برین در بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
که پروردگار^۱ توانگر تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم
تو برخیز و نیکی دهم دسترس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز
کمر بسته گردنکشان بردرت
زهی بندگان را خداوندگار
حکایت کنند از بزرگان دین
که صاحب دلی بر پلنگی نشست
یکی گفتش ای مرد راه خدای
چه کردی که درنده رام تو شد
بگفت از پلنگم زبونست و مار

۱. ۱۱۱. ۲- پروردگار. ۳- در بعضی از نسخ پس از این بیت:

چه پرخیزد از دست کردار من؟ مگر دست لطفت شود پیر من

۳. بعضی از نسخ پس از این بیت:

خدا یا تو ہر کار خیرم ہمارے
وگرنہ نیاید ز من هیچ کار

۱۱) یکی از نسخ بجای پنج بیت پیش این سه بیت است:

یکی دیدم از عرصهٔ زنگبار که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست که، ترسیدم پای رفتن بهیست

تبسم کنان دست پر لب گرفت کہ سعدی مدار آنچه دیدی شکفت

<p> تو هم گردن از حکم داور میبچ چو حاکم بفرمان داور بود محالست چون دوست دارد ترا ره اینست روی از طریقت متاب نصیحت کسی سودمند آیدش </p>	<p> که گردن نیبچد ز حکم توهیچ خدایش نگهبان و یاور بود که در دست دشمن گذارد ترا بنه گام و کامی که داری بیاب که گفتار سعدی پسند آیدش </p>
--	---

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

به رمز چنین گفت نوشیروان	شنیدم که در وقت نزع روان
نه در بند آسایش خویش باش	که خاطر نگهدار درویش باش
چو آسایش خویش جویی ^۱ و بس	نیاساید اندر دیار تو کس
شبان خفته و گرگ در گوسفند	نیاید بنزدیک دانا پسند
که شاه از رعیت بود تاجدار	برو پاس درویش محتاج دار
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت	رعیت چو بیخند و سلطان درخت
و گرمی کنی می کنی بیخ خویش	مکن تا توانی دل خلاق ریش
ره پارسایان امیدست و بیم	اگر جاده ای بایدت مستقیم
بامید نیکی و بیم بدی	المبیعت شود مرد را بخردی
در اقلیم و ملکش بنه ^۲ یافتی	درین هردو در پادشه یافتی
بامید بخشایش کردگار	که بخشایش آرد بر امیدوار
که ترسد که در ملکش آید گزند	گزند کسانش نیاید پسند

ریاست بدست کسانی خطاست	که از دستشان دستها برخداست
نکوکار پرور نبیند بدی	چو بدپروری خصم خون خودی
مکافات مودی بمالش مکن	که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که ^۲ از فربهی بایدش کند پوست
سرگرم باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازار گانی اسیر	چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهنزان	چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنش که بازارگان را بخت	در خیر ^۳ بر شهر و لشکر بیست
کی آنجا دگر هوشمندان روند	چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی ^۴ قبول	نکو دار بازارگان و رسول ^۵
بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام نکویی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب	کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست	که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز	وز آسایشان بر حذر باش نیز
زیگانه پرهیز کردن نکوست	که دشمن توان بود درزی دوست

فریبی که پر فتنه باشد سرش	میا زار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری ^۶ رواست	که خود خوی بد دشمنش در قفاست
و گر پارسی باشدش زاد و بوم	بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت	نشاید بلا بر دگر ^۷ کس گماشت

۱- جان. ۲- چو. ۳- امن. ۴- نیکو.

۵- نکودار بازارگان و رسول

۶- رانی. ۷- بر سر

که نامت بر آید به صدر قبول

که گویند بر گشته باد آن زمین کزو مردم آیند بیرون چنین

قدیمان خود را بيفزای قدر	که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن	حق سالیانش فرامش مکن
گرو را هرم دست خدمت بیست	ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید	چو خسرو بر سمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباہ	نبشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش	بهنگام پیری مرا نم ز پیش

عمل گر دهی مرد منعم شناس	که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش	ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دودست از امانت بداشت	باید برو ناظری بر گماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش	ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خداترس باید امانتگزار	امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک	نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیشان و بشمار و فارغ ^۱ نشین	که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را ^۲ همقلم	نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار؟	یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم	رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه	چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار	به از قیدبندی شکستن هزار

<p>ببفتد نبرد طناب امل پدروار خشم آورد بر پسر گهی می کند آبش از دیده پاک و گر خشم گیری شوند از تو سیر چو رگزن که جراح و مرهم نهست چو حق بر تو پا شد تو بر خلق^۱ پاش مگر آن کز و نام نیکو بماند پل و خانی و خان و مهمانسرای درخت و جودش نیاورد بار شاید پس مرگش الحمد خواند</p>	<p>نویسنده را گر ستون عمل بفرومانبران بر، شه دادگر گهش می زند تا شود دردناک چو نرمی کنی خصم گردد دلیر درشتی و نرمی بهم در، بهست جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش نیامد کس اندر جهان کو بماند نمرد آنکه ماند پس از وی بجای هر آنکو نماند از پشش^۲ یادگار و گرفت و آثار خیرش نماند</p>
---	--

<p>مکن نام نیک بزرگان نهان که دیدی پس از عهد شاهان پیش بآخر برفتند و بگذاشتند یکی رسم بسد ماند از و جاودان</p>	<p>چو خواهی که نامت بود جاودان^۳ همین نقش برخوان پس از عهد خویش همین کام و ناز و طرب داشتند یکی نام نیکو برد از جهان</p>
---	---

<p>و گر گفته آید بغورش برس چو زنهار خواهند زنهار ده نه شرطست کشتن باول گناه بده گوشمالش بزدان و بند درختی^۴ خبیثست بیخش بر آر تأمل کنش در عقوبت بسی</p>	<p>بسمع رضا مشنو ایذای کس گنهکار را عذر نسیان بنه گر آید گنهکاری اندر پناه چو باری بگفتند و نشنید پند و گر پند و بندش نیاید بکار چو خشم آیدت برگناه کسی</p>
--	--



که سهلست لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت



ز دریای عمان برآمد کسی	سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك و تاجيك و روم	ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته	سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت	ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقه بالای هم دوخته	ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریاکنار	بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی ^۱ نکونامی اندیش داشت	سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه	سر و تن بحمامش از گرد راه
چو برآستان ملك سر نهاد	نیایش ^۲ کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی	که بخت جوان باد و دولت رهی ^۳
نرفتم درین مملکت منزلی	کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب	مگر هم خرابات دیدم خراب ^۴
ملك را همین ملك پیرایه بس	که راضی نگردد بازار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند	بنطقی ^۵ که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد	بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم	پرسیدش از گوهر و زاد و بوم

۱- طبع. ۲- ستایش. ۳- بعد ازین بیت در نسخه‌های متأخر این سه بیت الحاق شده:

شهنشاه گفت از کجا آمدی؟	چه بودت که نزدیک ما آمدی؟
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت؟	بگو ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین	خدایت معین باد و دولت قرین

۴- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۵- بلفظی، بلفظی.

بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت
 ملك با دل خویش با گفت و گو
 ولیکن بتدریج تا انجمن
 بعقلش بیاید نخست آزمود
 برد بر دل از جور غم بارها
 چو قاضی بفکرت نویسد سجل
 نظر کن چو سوفار داری بشست
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
 بسایم تا بر نیاید بسی
 ز هر نوع^۴ اخلاق او کشف کرد
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس
 برای از بزرگان مهش^۵ دید و بیش
 چنان حکمت و معرفت کار بست
 در آورد ملکی بسزیر قلم
 زبان همه حرفگیران بست
 حسودی که یکجو خیانت ندید
 ز روشن دلش ملك پرتو گرفت
 ندید آن خردمند را رخنه‌ای
 امین و بداندیش طشتند و مور
 ملك را دو خورشید طلعت غلام
 دو پاکیزه پیکر چو حور و پری

بقربت ز دیگر کسان بر گذشت
 که دست وزارت سپارد بدو^۱
 بسستی نهند بر رای من
 بقدر هنر پایگاهش فزود
 که ناآزموده کند کارها
 نگردد ز دستار بندان خجل^۲
 نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
 بیک^۳ سال باید که گردد عزیز
 نشاید رسیدن بغور کسی
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد
 سخن سنج و مقدار مردم شناس
 نشاندش زبر دست دستور خویش
 که از امر و نهیش درونی نخست
 کزو بر وجودی نیامد الم
 که حرفی بدش بر نیامد ز دست
 بکارش نیامد چو گندم طپید
 وزیر کهن را غم نو گرفت
 که در وی تواند زدن طعنه‌ای
 نشاید درو رخنه کردن بزور
 بر بر کمر بسته بودی مدام
 چو خورشید و ماه از سد یگر بری

۱ در بعضی از نسخ بجای این بیت،

در اندیشه با خود ملك رای زد که دستور ملك اینچنین را سزد

۱ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- ده، سی، چل. ۴- نوعی. ۵- بهش.

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
 سخندهای دانای شیرین سخن
 چو دیدند کاوصاف و خلقتش نکوست
 درو هم اثر کرد میل بشر
 از آسایش آنگه خبر داشتی
 وزیر اندرین شمه‌ای راه برد
 که این را ندانم چه خوانند و کیست؟
 سفر کردگان لاابالی زیند
 شنیدم که با بندگانش سرست
 نشاید چنین خیره روی تباه
 مگر نعمت شه فرامش کنم
 بیندار نتوان سخن گفت زود
 ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
 من این گفتم اکنون ملک راست رای
 به ناخوبتر صورتی شرح داد
 بدانندیش بر خرده چون دست یافت
 بخورده توان آتش افروختن
 ملک را چنان گرم کرد این خبر
 غضب دست در خون درویش داشت
 که پرورده کشتن نه مردی بود

نموده در آینه همتای خویش
 گرفت اندر آن هردو شمشاد بن
 بطبعش هواخواه گشتند و دوست
 نه میلی چو کوتاه بینان بشر
 که در روی ایشان نظر داشتی^۱
 بخت این حکایت بر شاه برد
 نخواهد بسامان درین ملک زیست
 که پرورده ملک و دولت نیند
 خیانت پسندست و شهوت پرست
 که بد نامی آرد در ایوان شاه
 که بینم تباهی و خامش کنم
 نگفتم ترا تا یقینم نبود
 که آغوش را اندر^۲ آغوش داشت
 چو من^۳ آزمودم تو نیز آزمای
 که بد مرد را نیک، روزی^۴ مباد
 درون بزرگان بآتش بتافت
 پس آنگه درخت کهن^۵ سوختن
 که جوشش بر آمد چو مر جل بسر^۶
 و لیکن سکون دست در پیش داشت
 ستم در پی داد سردی بود

۱- در بعضی از نسخه‌ها این دوبیت نیز هست،
 چو خواهی که قدرت بماند بلند
 و گر خود نباشد غرض در میان

۲- که آغوش رومی در. ۳- چنانک. ۴- روز نیکی. ۵- گشن. ۶- این سخن که خوش
 بر آمد چو مرجان بتن.

دل ای خواجه در ساد رویان میند
 حذر کن که دارد بهیبت زیان

میازار پرورده خویشان
 نعمت نبایست پروردنش
 ازو تا هنرها یقینت نشد
 کتون تا یقینت نگردد گناه
 ملك در دل این^۲ راز پوشیده داشت
 دلست-ای خردمند- زندان راز
 نظر کرد پوشیده در کار مرد
 که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
 دو کس را که باهم بود جان و هوش
 چو دیده بدیدار کردی دلیر
 ملك را گمان بدی راست شد
 هم از حسن تدبیر و رای تمام
 ترا من خردمند پنداشتم
 گمان بردمت زیرك و هوشمند
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست
 که چون^۳ بد گهر پرورم لاجرم
 بر آورد سر مرد بسیار دان
 مرا چون بود دامن از جرم پاك
 بخاطر درم هر گز این ظن نرفت
 شهنشاه گفت آنچه گفتم بـرت
 چنین گفت با من وزیر کهن
 تبسم کنان دست بر لب گرفت

چو تیر^۱ تو دارد بتیرش مزن
 چو خواهی بیداد خون خوردنش
 در ایوان شاهی قرینت نشد
 بگفتار دشمن گزندش مخواه
 که قول حکیمان نبوشیده داشت
 چو گفتی نیاید بزنجیر باز
 خلل دید در رای هشیار مرد
 پریچهره در زیر لب خنده کرد
 حکایت کنانند و ایشان^۴ خموش
 نگردی^۵ چو مستسقی از دجله^۵ سیر
 ز سودا برو خشمگین خواست شد
 با هستگی گفتش ای نیکنام
 بر اسرار^۶ ملک امین داشتم
 ندانستم خیره و ناپسند
 گناه از من آمد خطای تو نیست
 خیانت روا دارم در^۷ حرم
 چنین گفت بسا خسرو کاردان
 نباشد ز خبث بداندیش باك
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت؟
 بگویند خصمان بسروى اندرت
 تو نیز آنچه دانی بگسوی و بکن
 کزو هر چه آید نیاید شگفت

۱- کمان. ۲- در بعضی از نسخ این عبارت تحریف شده و می نماید چنین بوده: ملك دادین.
 ۳- لبها. ۴- نگشتی. ۵- آب. ۶- باسرار. ۷- چومن. ۸- دارم اندر.

حسودی که بیند بجای خودم
 من آن ساعت^۱ انگاشتم دشمنش
 چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
 مرا تا قیامت نگیرد بدوست
 برینت بگویم حدیثی درست
 ندانم کجا دیده‌ام در کتاب
 ببالا صنوبر بدیدن چو حور
 فرارفت و گفت ای عجب این تویی؟
 تو کاین روی داری بحسن قمر
 چرا نقشبندت در ایوان شاه
 شنید این سخن بخت برگشته دیو
 که ای نیکبخت این^۲ نه شکل منست
 مرا همچنین نام نیکست لیک
 وزیری که جاه من آتش بریخت
 ولیکن نیندیشم از خشم شاه
 اگر محتسب گردد آن را غمست
 چو حرفم برآید درست از قلم
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند
 که مجرم بزرق و زبان‌آوری

کجا بر زبان آورد جز بدم
 که بنشانده زیر دست منش
 ندانی^۲ که دشمن بود در پیم؟
 چو بیند که در عز من ذل اوست
 اگر گوش با بنده داری نخست
 که ابلیس را دید شخصی بخواب
 چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
 فرشته نباشد بدین نیکویی
 چرا در جهانی بزشتی سمر؟
 دژم روی کردست و زشت وتباه؟
 بزاری برآورد بانگ و غریو
 ولیکن قلم در کف دشمنست^۳
 زعلت نگوید بدانیش نیک
 بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
 دلاور بود در سخن بیگناه
 که سنگ ترازوی بارش کمست
 مرا از همه حرفگیران چه غم؟
 سر دست فرماندهی برفشاند
 ز جرمی که دارد نگردد بری

۱- آنگاه. ۲- نداند. ۳- در بعضی از نسخه‌ها حکایت چنین است:

بقامت صنوبر بر روی آفتاب
 ندارند خلق از جمالت خبر
 بگرماه در زشت بنگاشتند

 کنونم بکین می‌نگارند زشت

مر ابلیس را دید شخصی بخواب
 نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
 ترا همگین روی پنداشتند
 بخندید و گفت این
 ۴- در نسخه‌های متأخر این بیت نوز هست:

برانداختم پیشتان از بهشت

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام
 کزین زمرهٔ خلق در بارگاه
 بخندید مرد سخنگوی و گفت
 درین نکته‌ای هست اگر بشنوی
 نبینی که درویش بیدستگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت
 ز دیدار اینان ندارم شکیب
 مرا همچنین چهره گلفام بود
 درین غایتم رشت باید کفن
 مرا همچنین جعد شیرنگ بود
 دو رسته درم در دهن داشت جای
 کنونم نگه کن بوقت سخن
 در اینان بحسرت چرا ننگرم
 برفت از من آن روزهای عزیز
 چو دانشور این در معنی بسفت
 در ارکان دولت نگه کرد شاه
 کسی را نظر سوی شاهد رواست
 بعقل ارنه آهستگی کردمی
 بتندی سبک دست بردن بتیغ
 ز صاحبغرض تا سخن نشنوی
 نکو نام را جاه و تشریف و مال
 بتدبیر دستور دانشورش

نه. آخر بهچشم خودت دیده‌ام؟
 نمی‌باشدت جز در^۱ اینان^۲ نگاه
 حقست این سخن، حق‌نشاید نهفت
 که حکمت روان^۳ باد و دولت قوی
 بحسرت کند در توانگر نگاه
 بلهو و لعب زندگانی برفت
 که سرمایه‌داران حسند و زیب
 بلورینم از خوبی اندام بود
 که مویم چو پنبست و دو کم بدن^۴
 قبا در بر از نازکی^۵ تنگ بود
 چو دیواری از خشت سیمین پیای
 بیفتاده یک‌یک چو سور کهن
 که عمر تلف کرده یاد آورم؟
 پایان رسد ناگه این روز نیز
 بگفت این کزین به محالست گفت
 کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
 که داند بدین شاهی عذرخواست
 بگفتار خصمش بیازردمی
 بدندان برد پشت دست دریغ^۶
 که گر کاربندی پشیمان شوی
 بیفزود و، بدگوی را گوشمال
 بنیکی بشد نام در کشورش

۱- بر. ۲- در ایشان. ۳- عمرت فزون. ۴- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۵- فرهی. ۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

بعدل ^۱ و کرم سالها ملک راند	برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند	ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس	و گر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه	که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم	که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای	گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای	که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعا گوی این دولتم بنده‌وار	خدایا تو این سایه پاینده‌دار

صوابست پیش از کشش بند کرد	که نتوان سرکشته پیوند کرد
خداوند فرمان ورای و شکوه	ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پرغرور از تحمل تهی	حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای‌دار	چو خشم آیدت عقل برجای دار
تحمل کند هر که را عقل هست	نه عقلی که خشمش کند زیردست
چولشگر برون تاخت خشم از کمین	نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک	که از وی گریزند چندین ^۲ ملک

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست	و گر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد برهلاک	الا تا نداری ز کشتنش باک
و گر دانی ^۳ اندر تبارش کسان	بریشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را	چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

تنت زورمندست و لشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران
کهوی بر^۱ حصاری گریزد بلند رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازار گان در دیارت بمرد بمالش خساست^۲ بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت^۳ بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال که يك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست چو مال از توانگر^۴ ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی مسکین^۵ شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن می ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون^۶ زنان حله در تن کنم بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آزار و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود نه از بهر آذین^۷ و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه

۱- در. ۲- خیانت. ۳- مردم. ۴- رعیت. ۵- مردم. ۶- اگر چون. ۷- آیین.

چو دشمن خـر روستایی بـرد
مخالف خـرش بـرد و سلطان خـراج
رعیت درختست ، اگر پروری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن
مروت نباشد بر افتاده زور
کسان برخورند از جوانی و بخت
اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش برخدای

چو شاید گرفتن بـنرمی دـیار
بمردی که ملک سراسرزمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت
برین چشمه چون مابسی دم زدند
گرفتیم^۱ عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم^۲ با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
مرنجانش کوراهمین غصه بس
به از خون او کشته در گردنت

حکایت

—❦❦❦—

شنیدم که دارای فرخ تبار
دوان آمدش گله‌بانی^۳ ببیش
مگردشمنست اینکه آمد به جنگ
کمان کیانی بسزه راست کرد
ز لشکر جدا ماند روز شکار
بدل گفت دارای فرخنده کیش
ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
بیکدم وجودش عدم خواست کرد

۱- گرفتند. ۲- نبردند. ۳- گله بانیش آمد.

بگفت ای خداوند ایران و تور
 من آنم که اسبان شه پرورم
 ملک را دل رفته آمد بجای
 ترا یآوری کرد فرخ سروش
 نگهبان مرعی بخندید و گفت
 نه تدبیر محمود و رای نکوست
 چنانست در مهتری شرط زیست
 مرا بارها در حضر دیده‌ای
 کنونت بمهر آمدم پیشباز
 توانم من ای نام‌سور شهریار
 مرا گله‌بانی بعقلست و رای
 در آن تخت و ملک از خلل غم بود
 که چشم بد از روزگار تو دور
 بخدمت بدین مرغزار اندرم
 بخندید و گفت ای نکوهیده‌رای
 و گرنه زه آورده بودم بگوش
 نصیحت ز منعم نباید نهفت
 که دشمن نداند شهنشه زدوست
 که هر کهتری را بدانی که کیست
 زخیل و چراگاه پرسیده‌ای
 نمی‌دانیم از بدانندیش باز؟
 که اسبی برون آرم از صد هزار
 تو هم گله خویش باری بیای
 که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله دادخواه
 چنان خسب^۲ کاید فغان بگوش
 که نالد ز ظالم که در دور تست
 نه سگ دامن کاروانی درید
 دلیر آمدی سعدیا در سخن
 بگو آنچه دانی که حق گفته به
 طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
 بکیوان برت کله خوابگاه؟
 اگر دادخواهی بر آرد خروش
 که هر جور کو می کند جور تست
 که دهقان نادان که سگ پرورید
 چو تیغت بدستست فتحی بکن
 نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
 طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

خبر یافت گردنکشی در عراق
 که می گفت مسکینی از زیر طاق



تو هم بر دری هستی امیدوار پس امید بردر نشینان بر آر

نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز غریب از برون گو بگر مابسوز
ستاننده داد آنکس خداست که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت



یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در^۱ انگشتی
بشب گفتی از^۲ جرم گیتی فروز فرومانده در قیمتش جوهری^۳
قضارا درآمد یکی خشکسال دری بود از روشنایی چوروز^۴
چو در مردم آرام وقوت ندید که شد بدر سیمای مردم هلال
چوبیند کسی زهر در کام خلق خود آسوده بودن مروت ندید
بفرمود و ، بفروختندش بسیم کی اش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بیک هفته نقدش بتاراج داد که رحم آمدش بر غریب^۵ ویتیم
فتادند در وی ملامت کنان بدرویش و مسکین و محتاج داد
شنیدم که می گفت و باران دمع که دیگر بدست نیاید چنان
که زشتست پیرایه بر شهریار فرومی دویدش بعارض چو شمع
مرا شاید انگشتی بی نگین دل شهری از ناتوانی فکار
خنک آنکه آسایش مرد و زن شاید دل خلقی اندوهگین
نکردند رغبت هنر پروران گزیند بر آرایش خویشتن
 بشادی خویش از غم دیگران

۱- بره. ۲- مشتری. ۳- آن. ۴- روشنایی روز. ۵- فقیر.

اگر خوش بخشید ملک بر سریر	نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز	بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست	اتابك ابوبكر بن سعد راست
كس از فتنه درپارس دیگر نشان	نبیند مگر قامت مهوشان
يكی پنج بیتم خوش آمد بگوش ^۱	كه در مجلسی می سرودند ^۲ دوش ^۳
مرا راحت از زندگی دوش بود	كه آن ماهرویم در آغوش بود
مرو را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین ^۴ بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسبی ای فتنه روزگار؟	بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت	مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس	نبیند دگر فتنه بیدار كس

حکایت

—————

در اخبار شاهان پیشینه هست	كه چون تكله بر تخت زنگی ^۵ نشست
بس دورانش از كس نیازد كس	سبق بردا گر خود، همین بود و بس
چنین گفت یكره بصاحب دلی	كه عمرم بسر رفت بسی حاصلی
بخوام بكنج عبادت نشست	كه دریابم این پنج روزی كه هست
چومی بگذرد جاه و ملك و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس	بتندی بر آشفست كای تكله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست	بتسبیح و سجاده و دلق نیست
توبر تخت سلطانی خویش باش	باخلاق پاکیزه درویش باش

۱- بیاد. ۲- كه می گفت گوینده ای خوب. ۳- شاد. ۴- مستی. ۵- شاهی.

بصدق و ارادت میان بسته دار ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

—•••••—

شنیدم که بگریست سلطان روم بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند جز این قلعه و شهر^۱ با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟ که از غم بفرسود جان در^۲ تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور که از عمر بهتر شد و بیشتر^۳
ترا اینقدر تا بمانی بسست چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست و گر بیخرد غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنجروزه اقامت مناز باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال؟ نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان مانده امید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماند روان دمام رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند توان گفت با اهل دل کو نماند

۱- در شهر. ۲- جان و. ۳- در بعضی از نسخه‌ها این بیت تبدیل شده است بدو بیت ذیل:

بدین عقل و دانش باید گریست

.....

بر آشت دانا که این گریه چیست

اگر هوشمندی غم خویش خور

<p>گر امیدواری کزو بر خوری منازل بمقـدار احسان دهند بدرگاه حق منـزلت بیشتر بترسد همی مرد ناکرده کار تنوری چنین گرم و نسانی نبست که سستی بود تخم ناکاشتن</p>	<p>الا تا درخت کـرم پروری کرم کن که فردا که دیوان نهند یکی را که سعی قـدم بیشتر یکی باز پس خائن و شرمسار بهل تا بدنـدان گزد پشت دست بدانی گـه غله برداشتن</p>
---	---

حکایت

—>>>0<<<—

<p>گرفت از جهان کنج غاری مقام بگنج قنـاعت فرو رفته پای ملك سیرتی آدمی پوست بود که در می نیامد بدرها سرش بدریوزه از خویشتن ترك آز بخواری بگرداندش ده بده یکی مرزبان ستمکار بود بسرپنجگی پنجه بر تافتی ز تلخیش روی جهانی ترش ببردند نام بدش در دیار پس چرخه^۱ نفرین گرفتند پیش نبینی لب مردم از خنده باز خدادوست در وی نکردی نگاه بنفرت زمن در مکش روی سخت</p>	<p>خردمند مردی در اقصای شام بصبرش در آن کنج تاریک جای شنیدم که نامش خدادوست بود بزرگان نهادند سر بر درش تمنا کند عارف پاکباز چو هر ساعتش نفس گوید بده در آن مرز کاین پیر هشیار بود که هر ناتوان را که دریافتی جهانسوز و بیرحمت و خیره کش گروهی برفتند از آن ظلم و عار گروهی بماندند مسکین و ریش ید ظلم جایی که گردد دراز بدیدار شیخ آمدی گاهگاه ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت</p>
--	--

ترا دشمنی با من از بهر چیست؟	مرا با تو دانی سر دوستیست
بعزت ز درویش کمتر نیستم	گرفتم که سالار کشور نیستم
چنان باش با من که با هر کسی	نگویم فضیلت نهم بر کسی
بر آشفت و گفت ای ملک هوش دار	شنید این سخن عابد هوشیار
ندارم پریشانی خلق از دوست	وجودت پریشانی خلق از دوست
نپندارمت دوستدار منی	تو با آنکه من دوستم دشمنی
چو دانم که دارد خدا دشمنت؟	چرا دوست دارم بیاطل منت
برو دوستداران من ^۱ دوست دار	مده بوسه بر دست من دوستوار
نخواهد شدن دشمن دوست دوست	خدا دوست را گر بدرند پوست
که خلقی بخشند ازو تنگدل	عجب دارم از خواب آن سنگدل

که بریک نمط می‌نماید جهان	مها زورمندی مکن با کهان
که گر دست یابد بر آبی بهیج ^۲	سر پنجه ^۱ ناتوان برمیچ
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد	عدو را بکوچک نباید شمرد
ز شیران جنگی بر آرند شور	نبینی که چون با هم آیند مور
چو پر شد ز زنجیر محکمرست	نه موری که مویی ^۲ کزان کمترست
که عاجز شوی گر در آبی ز پای	میر گفتمت پای مردم ز جای
خزینه تهی به که مردم بهرنج	دل دوستان جمع بهتر که گنج
که افتد که در پایش افتی بسی	مینداز در پای کار کسی

که روزی توانا تر از وی شوی	تحمل کن ای ناتوان از قوی
که بازوی همت به از دست زور	بهمت بر آر از ستیهنده شور

۱- دوستدار مرا. ۲- در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد در اینجا نیست. ۳- در نسخه‌های متأخر نه مویی ز ابریشمی.

لب خشك مظلوم را گو بختند كه دندان ظالم بخواهند كند

بیانگك دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت؟
خورد کاروانی غم بار خویش نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا نیستی؟
برینت بگویم یکی سرگذشت كه سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

—>>>00<<<—

چنان قحط سالی شد اندر دمشق كه یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل كه لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی اگر برشده دودی از روزنی
چو درویش بی رنگ دیدم درخت قوی بازوان سست و درمانده^۱ سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی ازو مانده بر استخوان پوستی
و گرچه بمكنت^۲ قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چه درماندگی پیش آمد بگوی؟
بفرید^۳ بر من كه عقلت كجاست؟ چو دانی و پرسی سؤال خطاست
نبینی كه سختی بغایت رسید مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان نه بر می رود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست كشد زهر جایی كه تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك ترا هست، بطراز طوفان چه باك؟

۱- سست درمانده. ۲- شكفت آمدم كو. ۳- برآشت.

نگه کرد رنجیده در من فقیه	نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد	غم بی نوایان رخم زرد کرد ^۱
نخواهد که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم	که ریشی ببینم ^۲ بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست	که باشد بپهلوی بیمار ^۳ سست
چو ببینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش ^۴ دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان؟

حکایت

-•••••-

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود	که دکان ما را گزندى نبود
جهان دیده ای گفتش ای بوالهوس	ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار	اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می خورد؟	چو بیند که درویش خون می خورد
مگو تندرستست رنج و ردار	که می پیچد از غصه رنج و روار
تنکدل ^۵ چو یاران بمنزل رسند	نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش	چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست	ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینست بسندست اگر بشنوی	که گر خار کاری سمن ندروی

۱- من از بیمارادی نیم روی زرد غم بی مرادان دلم خسته کرد
 ۲- بحمدالله ارچه ز ریش ایمنم چو ریشی ببیند. ۳- رنجور. ۴- بری. ۵- سبکدل.

خبر داری از خسروان عجم	که کردند بر زبردستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند	نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطابین که بردست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر	که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای	دهد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران شود ^۱ عالمی	کند ^۲ ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر	که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس	که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملك و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشایی کنی	پس از پادشایی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله	که سلطان شبانست و عامی گله
چو پر خاش بینند و بیداد ازو	شبان نیست گر گست فریاد ازو
^۳ بد انجام رفت و بداندیشه کرد	که با زبردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی براین بگذرد	بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست	نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

—→→→→→←←←←←—

شنیدم که در مرزی از باختر	برادر دو بودند از يك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن	نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت	طلبکار جولان و ناورد یافت

۱- کند. ۲- نهد. ۳- این سه بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
 مبادا که بر یکدگر سرکشند
 پدر بعد از آن روزگاری شمرد
 اجل بگسلاندش طناب امل
 مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
 بحکم نظر در به افتاد خویش
 یکی عدل تا نام نیکو برد
 یکی عاطفت سیرت خویش کرد
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
 خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
 برآمد همی بانگ شادی چورعد
 خدیو خردمند فرخ نهاد
 حکایت شنو کان گو^۱ نامجوی
 ملازم بدلداری خاص و عام
 در آن ملک قارون برفتی دلیر
 نیامد در ایام او بر دلی
 سرآمد بتأیید ملک از سران
 دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
 طمع کرد در مال بازارگان
 بامید بیشی نداد و نخورد
 بهریک پسر ز آن نصیبی بداد
 بیپکار شمشیر کین برکشند
 بجان آفرین جان شیرین سپرد
 وفاتش^۱ فرو بست دست عمل
 که بیحد و مر بود گنج و سپاه
 گرفتند هریک یکی راه پیش
 یکی ظلم تا مال گرد آورد
 درم داد و تیمار درویش خورد^۲
 شب از بهر درویش شبخانه ساخت
 چنان کز خلاق بهنگام عیش
 چو شیراز در عهد بوبکر سعد
 که شاخ امیدش برومند باد
 پسندیده پی بود و فرخنده خوی
 ثناگوی حق بامدادان و شام
 که شه دادگر بود و درویش سیر
 نگویم که خاری که برگ گل
 نهادند سر بر خطش سروران
 بیفزود بر مرد دهقان خراج
 بلا ریخت بر جان بیچارگان^۳
 خردمند داند که ناخوب کرد

۱- زبانش. ۲- کرد. ۳- در همه نسخه‌ها «کودک» نوشته شده تنها در یک نسخه دیده شد که
 «کان گو» بوده و آنرا هم بعداً به «کودک» تبدیل کرده‌اند و چون مناسب‌تر از «کودک» است آنرا
 اختیار کردیم. ۴- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست؛

نگویم که بد خواه درویش بود حقیقت که اودشمن خویش بود

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
 شنیدند بازار گانسان خبر
 بریدند از آنجا خرید و فروخت
 چو اقبالش از دوستی سر بتافت
 ستیز فلک بیخ و بارش بکند
 وفا در که جوید چوپیمان گسیخت؟
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا^۱
 چو بختش نگون بود در کاف کن
 چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟
 گمانش خطا بود و تدبیر سست
 یکی بـسر شاخ^۲ بن می برید
 بگفتا گر این مرد بد می کند
 نصیحت بجایست اگر بشنوی
 که فردا بداور بود خسروی
 چو خواهی که فردا بوی^۳ مهتری
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 مکن، پنجه از ناتوانان بدار
 که زشتست در چشم آزادگان
 بزرگان روشندل نیکبخت
 بدنباله^۴ راستان کج مرو

پراکنده شد لشکر از عاجزی
 که ظلمست در بوم آن بی هنر
 زراعت نیامد رعیت بسوخت
 بناکام دشمن برو دست یافت
 سم اسب دشمن دیارش بکند
 خراج از که خواهد چودهقان گریخت؟
 که باشد دعای بدش در قفا؟
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کسن
 تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست
 خداوند بستان نگه کرد و دید
 نه با من که با نفس خود می کند
 ضعیفان میفکن بکتف قوی
 گدایی که پشت نیززد جوی
 مکن دشمن خویشتن کهنری
 بگیرد بقهر آن گدا دامت
 که گر بفکنندت شوی شرمسار
 بیفتادن از دست افتادگان
 بفرزانگی تاج بردند و تخت
 و گراست خواهی ز سعدی شنو

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست که ایمن تراز ملک درویش نیست

۱- وفا. ۲- شاخ و. ۳- شوی، کنی.

سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحب‌دلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود	بمرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	و گر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر ^۱ سر هر دو تاخت	نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت ^۲

شنیدم که یکبار در حله‌ای ^۳	سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود ^۴	چو کژدم که باخانه کمتر شود ^۵
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته ^۵ خوی	که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده بسه ننگ را	که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست	که دد ز آدمیزاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب‌خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد

۱- در. ۲- در بعضی نسخه‌ها این بیت هم هست،

نکهبانی ملک و دولت بی‌لاست گدا پادشاهست و نامش گداست

۳- در تمام نسخه‌ها - جز یکی که متن قرارداد شده (دجله) نوشته شده. ۴- رود. ۵- فرخنده.

چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود برد و اب؟
سوار نگو نبخت بی راهرو	پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت	کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هر گز شنیدیم در عمر خویش	که بد مرد را نیکی آمد پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نرماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گشت
تو هر گز رسیدی بفریاد کس	که می خواهی ^۱ امروز فریاد رس؟
همه تخم نامردمی کاشتی	بین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی؟	که دلها ز ریشت ^۲ بنالد «می
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هر گز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم ار بجان پروری	مپندار هر گز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار	چو تخم افکنی بر ^۳ همان چشم دار

۱- می جوئی. ۲- نیست. ۳- چو بد تخم کشتی.

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

حکایت کنند از یکی نیکمرد
بسرهنگک دیوان نگه کرد تیز
چو حجت نماند جفاجوی را.
بخندید و بگریست مرد خدای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بگفتا همی گریم از روزگار
همی خندم از لطف یزدان پاک
پسر^۲ گفتش ای نامور^۳ شهریار
که خلقی برو روی^۵ دارند و پشت
بزرگی و عفو کرم پیشه کن
شنیدم که نشنید و خونش بریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت
دمی بیش بر من سیاست نراند
نخفتست مظلوم از آهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی
که اکرام حجاج یوسف نکرد
که نطعش بیند از و خونش^۱ بریز
بپر خاش درهم کشد روی را
عجب داشت سنگیندل تیره رای
بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
که طفلان بیچاره دارم چهار
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی دست ازین مرد صوفی^۴ بدار
نه رایست^۶ خلقی^۷ بیکبار کشت
ز خردان اطفالش اندیشه کن^۸
ز فرمان داور که داند گریخت؟
بخواه اندرش دید و پرسید و گفت
عقوبت برو تا قیامت بماند
ز دود دل صبحگاهش بترس
بر آرد ز سوز جگر یار بی؟

۱- ریکش. ۲- یکی. ۳- نیک پی.

۴- چه خواهی ازین پیر از دست دار مکن دست ازین پیر دهقان بدار

۵- تکیه. ۶- روانیست، نشایست. ۷- نه خلقی توانی. ۸- در بعضی از نسخ این سه بیت افزوده شده :

مگر دشمن خاندان خودی ؟
مپندار دلها بداغ تو ریش
بسودا چنان بر وی افشاند دست
که بر خاندانی پسندی بدی
که روز پسین آیدت خیر پیش
که حجاج را دست حجت بهست

۹- درویش.

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ بر پاك ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده ننگ ^۱
مزن بانگ بر شیر مردان درشت	چو با کودکان بر نیایی بمشت
یکی پند می داد ^۲ فرزند را	نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر	که یگروzt افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای گرگ کم ^۳ خرد	که روزی پلنگیت برهم درد؟
بخردی درم زور سر پنجه بود	دل زبردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران	نکردم دگر زور بر ^۴ لاگران

الا تا بغفلت نخفتی ^۵ که نوم	حرامست بر چشم سالار قوم
غم زبردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

—————

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوك
چنانش در انداخت ضعف جسد	که می برد بر زبردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از بیدقی ^۶ کمترست
ندیمی زمین ملك بوسه داد	که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارکدمست	که در پارسایی چنویی کمست
نرفتست هرگز ره ^۷ ناصواب	دلی ^۸ روشن و دعوتی ^۹ مستجاب

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- می گفت. ۳- گرگ ناقص. ۴- با. ۵- نخسبی.
۶- بنده ای. ۷- پرو. ۸- دلش. ۹- دعوتش.

نبردند پیشش مهمات کس
 بخوان تا بخواند دعایی برین
 بفرمود تنها مهتران خدم
 برفتند و گفتند و آمد فقیر
 بگفتا دعایی کن ای هوشمند
 شنید این سخن پیر خم بوده پشت
 که حق مهربانست بر دادگر
 دعای منت کی شود^۲ سودمند
 تو نا کرده بر خلق بخشایشی
 ببادت عذر خطا خواستن
 کجا دست گیرد دعای ویت
 شنید این سخن شهریار عجم
 برنجید و پس بادل خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 جهان دیده بعد از دور کعت نماز
 که ای بر فرازنده آسمان
 ولی همچنان بر دعا داشت دست
 تو گفתי ز شادی بخواهد پرید
 بفرمود گنجینه گوهـرش
 حق از بهر باطل نشاید نهفت
 مرو بسا سر رشته بار دگر
 چو باری فتادی نگهدار پای
 که مقصود حاصل نشد در نفس
 که رحمت رسد ز آسمان برین^۱
 بخوانند پیر مبارک قدم
 تنی محتشم در لباسی حقیر^۲
 که در رشته چون سوزنم پای بند
 بتندی بر آورد بانگی درشت
 ببخشای و بخشایش حق نگر
 اسیران محتاج در چاه و بند؟
 کجا بینی از دولت آسایشی؟
 پس از شیخ صالح دعا خواستن
 دعای ستمدیدگان در پیت؟
 زخشم و خجالت بر آمد بهم
 چه رنجم، حقست اینکه درویش گفت
 بفرمانش آزاد کردند زود
 بسا اور بر آورد دست نیاز
 بجنگش گرفتی بصلحش بمان
 که شه سر بر آورد و بر پای جست
 چو طاوس چون^۴ رشته در پانید
 فشانند در پای و زر بر سرش
 از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
 مبادا که دیگر کند رشته سر
 که یکبار دیگر بلغزد ز جای

۱- بر زمین. ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- بود. ۴- کو.

ز سعدی شنو کاین سخن راستست نه هر باری افتاده برخاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریسر سلیمان علیه السلام
باآخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه بادانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روز گارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند زروز
گزیدند فرزندگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمانده لایزال
چون نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدند می گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم	که هر چه از تو ماند در یغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست	که دهشت زبانش ز گفتن بیست
که دستی بجود و کرم کن دراز	دگردست کوتاه کن از ظلم و آزار
کنونت که دستت خاری بکن	دگر کی بر آری تو دست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦—

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت که گردن به الوند برمی فراشت
 نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
 چنان نادر افتاده در روضه‌ای که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
 شنیدم که مردی مبارک حضور بنزدیک شاه آمد از راه دور
 حقایق شناسی جهان‌دیده‌ای هنرمندی آفاق گـردیدای
 بزرگی زبان‌آوری کاردان حکیمی سخنگوی بسیار دان
 قزل گفت چندین که گردیده‌ای چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
 بخندید کاین قلعه‌ای خرمست ولیکن نپندارمش محکمست
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند دمی چند بودند و بگـذاشتند
 نه بعد از تو شاهان دیگر برند درخت امید تـرا بر خورند
 ز دوران ملک پدر یاد کن دل از بند اندیشه آزاد کن
 چنان روزگارش بکنجی نشاند که بریک پشیزش تصرف نماند
 چو نومید ماند از همه چیز و کس امیدش بفضل خدا ماند و بس
 بر مرد هشیار دنیا خست که هر مدتی جای دیگر کست
 چنین گفت شوریده‌ای در عجم بکسری که ای وارث ملک جم
 اگر ملک بر جم بماندی و بخت ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟
 اگر گنج قارون بدست آوری نماند مگر آنچه بخشی بری^۱

چو الب ارسلان جان بجا نبخش داد پسر تاج شاهی بسر بـر نهاد
 بتربت سپردندش از تاجگاه نه جای نشستن بد آماجگاه
 چنین گفت دیوانه هوشیار چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در ر کیب
چنینست گگردیدن روز گار	سبکسیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	جواندولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست	که سال د گردیگری ده خداست

حکایت ۱

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتنی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روز گار	نهد بردل تنگک درویش بار

۱- پیش از این حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه های چاپی هست که در هیچیک از نسخه های خطی قدیم و جدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در یک نسخه دیده شد،

حکیمی دعا کرد بر کیقباد	که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بر وی گرفت	که دانا نگوید محال ای شکفت
که را دانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون وضحاك و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	ز فرزانه مردم نزیبد محال
که را جاودان ماندن امید ماند	تودیدی کسی را که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند	که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا و را نه عمر ابد خواستم	بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو	طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملک روزی که دل بر کند	سرا پرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال	ز ملکی بملکی کند انتقال
ز مرگش چه نقصان اگر پارساست	که در دنیی و آخرت پادشاست
کسیرا که گنجست و فرمان و جیش	جهانداري و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود	همه وقت عیشش مهیا بود
و گر زورمندی کند یا فقیر	همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد	بجز تا لب گور شاهی نکرد

چو بام بلندش بود خودپرست
 شنیدم که باری بعزم شکار
 تکاور بدنبال صیدی براند
 بتنها ندانست روی و^۲ رهی
 یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم
 پسر را همی گفت کای شاد بهر
 که این ناجوانمرد برگشته بخت
 کمر بسته دارد بفرمان دیو
 درین کشور آسایش و خرمی
 مگر کاین سیه نامه بی صفا
 پسر گفت راه درازست و سخت
 طریقی بیندیش و رای بسزن
 پدر گفت اگر پند من بشنوی
 زدن بر خر نامور چند بار
 مگر کان فرومایه زشت کیش
 چو خضر پیمبر که کشتی شکست
 بسالی که در بحر کشتی گرفت
 تفو بر چنان ملک و دولت که راند
 پسر چون شنید این حدیث از پدر
 فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
 پدر گفتش اکنون سرخویش گیر
 پسر در پی کاروان افتاد^۷

کنند بول و خاشاک بر بام پست
 برون رفت بیدادگر شهریار
 شبش در گرفت از حشم باز ماند
 بینداخت پناه کام شب در دهی
 ز پیران مردم شناس قدیم
 خرت را مبر بامدادان بشهر
 که تابوت بینمش بر جای تخت
 بگردون بر^۳ از دست جورش غریو
 ندید و نبیند بچشم آدمی
 بدوزخ برد^۴ لعنت اندر قفا
 پیاده نیارم شدای نیکبخت
 که رای تو روشن تر از رای من
 یکی سنگ برداشت باید قوی
 سرودست و پهلوش کردن فکار
 بکارش نیاید خر پشت^۵ ریش
 وزودست جبار ظالم بیست^۶
 بسی سالها نام زشتی گرفت
 که شنعت پروتا قیامت بماند
 سر از خط فرمان نبردش بدر
 خرازدست عاجز شد از پای لنگ
 هر آنره که می بایدت پیش گیر
 زدش نام چندانکه دانست داد

۱- دور. ۲- رودر. ۳- شد. ۴- رود. ۵- لیک. ۶- دست. ۷- رونهاد.

وز آنسو پدر روی در آستان	که یا رب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار	کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک	شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار	به از آدمیزاده دیوسار
زن از مردمودی به بسیار به	سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند	از آن به که بادیگری بد کند

۱- در بعضی از نسخه‌ها بجای اشعار پیش از (یکی پیر مردان در آن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل است ولیکن نسخ معتبر با متن ما مطابقست:

خری دید پوینده و باد بر	توانا و زور آور و کارگر
یکی مرد کرد استخوانی بدست	چنان می زدش کاستخوان می شکست
شهنشه بر آشف و گفت ای جوان	ز حد رفت جورت بر این بیزبان
چو زور آوران خود نمایی مکن	بر افتاده زور آزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول	یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش	برو چون ندانی پس کار خویش
بساکس که پیش تو معذور نیست	چو وایینی از مصلحت دور نیست
ملك را درشت آمد از وی جواب	بگفت: پیا تا چه بینی صواب
که پسندارم از عقل پیگانه‌ای	نه مستی همانا که دیوانه‌ای
بخندید کای ترك دانا خموش	مگر حال خضرت نیامد بگوش؛
نه دیوانه خواند کس اورانه مست	چرا کشتی ناتوانان شکست؛
جهانجوی گفت ای ستمکار مرد	ندانی که خضر از برای چه کرد؛
در آن بحر مردی جفا پیشه بود	که دلها ازو بحر اندیشه بود
جهانی ز کردار او پر خروش	خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را ز بهر مصالح شکست	که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست	از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر	که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می هشکنم پای خر	که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایکه لنک و تیمارکش	از آن به که پیش ملك بارکش
تو آنرا نبینی که کشتی گرفت	که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك و دولت که راند	که شمت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد	نه بر جان مسکین درویش کرد

شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت
 همه شب بیداری اختر شمرد
 چو آواز مرغ سحر گوش کرد
 سواران همه شب همی تاختند
 بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه^۱
 بخدمت نهادند سر بر زمین
 یکی گفتش از دوستان قدیم
 رعیت چه نزلت^۲ نهادند دوش
 شهنشه زیارست کردن حدیث
 هم آهسته سر برد پیش سرش
 کسم پای مرغی نیاورد پیش
 بزرگان نشستند و خوان خواستند
 چو شور و طرب در نهاد آمدش
 بفرمود و جستند و بستند سخت
 سیه دل بر آهخت شمشیر تیز
 بیست اسب و سر بر نمود زین بخت
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
 پریشانی شب فراموش کرد
 سحرگه پی اسب بشناختند
 پیاده دویدند یکسر سپاه
 چو دریاشد از موج لشکر زمین
 که شب حاجبش^۳ بود و روزش ندیم
 که مارا نه چشم آرمید و نه گوش
 که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
 فرو گفت پنهان بگوش اندرش
 ولی دست خر رفت ز اندازه پیش
 بخوردند و مجلس بیاراستند
 زدهقان دوشینه یار آمدش
 بخواری فکندند در پای تخت
 ندانست بیچاره راه گریز^۴

که فردا در آن محفل نام و ننگ
 نهید یار او زار بر گردنش
 گرفتم که خر هارش اکنون کشد
 گرافصاف پرسی بداختر کسیست
 اگر بر نخیزد به آن مرده دل
 همین پنج روزش تنم هم بود
 بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
 نیارد سر از عار بر گردنش
 در آن روز بار خران چون کشد
 که در راحتش رنج دیگر کسیست
 که خسبند ازو مردم آزرده دل
 که شادیش در رنج مردم بود

۱- دیدند و شاه. ۲- صاحبش. ۳- بر لب. برکت. ۴- در بعضی از نسخه‌های چاپی این دوبیت
 الحاق شده:

شمرد آن دم از زندگی آخرش
 چو دانست که خصم نتوان گریخت
 بگفت آنچه گردید در خاطرش
 همانجایکه تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی بر آورد^۱ و گفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار
چرا خشم بر من گرفتی و بس
چو بیداد کردی توقع مدار
ور ایدون که دشواری آمد سخن
ترا چاره از ظلم برگشتنست
مرا^۲ پنجروز دگر مانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار
ترا نیک پندست اگر بشنوی
بدان کی ستوده شود پادشاه
چه سود آفرین بر سر انجمن
همی گفت و شمشیر بالای سر
نبینی که چون کارد بر سر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش
کزین پیر دست عقوبت بدار
زمانی سر اندر گریبان^۳ بماند
بدستان خود بند ازو بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی

ن شاید شب گور در خانه خفت
که بر گشته بختی و بد روزگار
منت پیش گفتم همه خلق پس^۴
که نامت بنیکی رود در دیار
دگر هر چه دشواری آید مکن
نه بیچاره بیگانه کشتنست
دوروز دگر عیش خوش رانده گیر
بماند براو لعنت پایدار
و گر نشنوی خود پشیمان^۵ شوی
که خلقش ستایند در بارگاه؟
پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
سپر کرده جان پیش تیر قدر
قلم را زبانش روانتر بود
بگوشش فرو گفت فرخ سروش
یکی کشته گیر از هزاران هزار
پس آنگه بعفو آستین برفشاند
سرش را بهوسید و در بر گرفت
ز شاخ امیدش بر آمد بهی

۱- بر آورد سراز دلیری. ۲- در بعضی از نسخه‌های چاپی این ابیات نیز هست:

ز نامهربانی که در دور تست
نه من کردم از دست جور و نفیر
عجب کز منت بردل آمد درشت
و گر سخت آمد نکوهش ز من
همه عالم آوازه جور تست
که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
هکش گر توانی همه خلق کشت
بناصاف بیخ نکوهش بکن

۳- مکن. ۴- پریشان. ۵- در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت الحاق شده:

ندانم که چون خسبیت دیدگان
نخفته ز دست ستم‌دیدگان

۶- زمانیش سودای درس.

رود نیکبخت از پی راستان	بگیتی حکایت شد این داستان
نه چندانکه از غافل ^۱ عیبجوی	بیاموزی از عاقلان حسن خوی
هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست ^۲	زدشمن شنو سیرت خود، که دوست
که داروی تلخش بود سودمند	و بالست دادن برنجور قند
که یاران خوش طبع شیرین منش	ترشروی بهتر کند سرزنش
اگر عاقلی يك اشارت بست	ازین به نصیحت نگوید کست

حکایت



یکی ماه پیکر کنیزك خرید	چو دور خلافت بمأمون رسید
بعقل خردمند بازی کنی	بچهر آفتابی، بتن گلبنی
سرانگشتها کرده عناب رنگ	بخون عزیزان فروبرده چنگ
چو قوس قزح بود بر آفتاب	بر ابروی عابد فریش خضاب
مگر تن در آغوش مأمون نداد	شب خلوت آن لعبت حورزاد
سرش خواست کردن چو جوزا دونیم	گرفت آتش خشم دروی عظیم
بینداز و بامن مکن خفت و خیز	بگفتا سر اینك بشمشیر تیز
چه خصامت زمن ناپسند آمدت ^۳ ؟	بگفت از چه بردل گزند آمدت؟
ز بوی دهانت برنج اندرم	بگفت ار کشی ور شکافی سرم
بیکبار و، بوی دهن دم بدم	کشد تیسر پیکار و تیغ ستم
بر آشفته تند ^۴ و برنجید سخت	شنید این سخن سرور نیکبخت
دگر روز با هوشمندان بگفت	همه شب درین فکر بود و نخفت

۱- جاهل. ۲- د بعضی از نسخه های چاپی این بیت را افزوده اند:

ستایش سرایان نه یار تواند نکوهش کنان دوستدار تواند

۳- بدو گفت مأمون که ای ماهروی چه بد دیدی از من برمن بگوی؛

۴- نيك.

طبیعت شناسان هر کشوری	سخن گفت با هر يك از هردری ^۱
دلش گرچه در حال ازورنجه شد	دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست	که این عیب من گفت، یار من اوست
بنزد من آنکس نکو خواه تست	که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو می روی	جفائی تمامست و جوری ^۲ قوی
هر آنکه که عیب ^۳ نگویند پیش	هندانی ^۴ از جاهلی عیب خویش
مگوشهد شیرین شکر فایقست	کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش	شفا بسایدت داروی تلخ نوش
اگر شربت ^۵ ی بسایدت سودمند	ز سعدی ستان تلخ داروی پند
پیرویزن معرفت بیخته	بشهد ظرافت ^۶ برآمیخته

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

شنیدم که از نیکمردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود	ز گردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه	که زور آزمایست بازوی جاه ^۷
ز یاران کسی ^۸ گفتش اندر نهفت	مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست	ز زندان نترسم که يك ساعتست
هماندم که در خفیه این راز رفت	حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کس و ظن بیهوده برد	ندانند که خواهد درین ^۹ حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام	بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست	که دنیا همین ساعتی ^{۱۰} بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم	نه گر سر بری بر ^{۱۱} دل آید غم

۱- در بعضی از نسخ این بیت و بیت قبل نیست. ۲- جرمی. ۳- هر آنکس که عیبش. ۴- داند.

۵- چوشیرینی. ۶- عبادت. ۷- شاه. ۸- یکی. ۹- آن. ۱۰- یکنفس. ۱۱- در.

دگر کس فرومانده در ضعف ورنج	تو گر کامرانی بفرمان و گنج
بيك هفته ^۱ با هم برابر شویم	بدروازه مرگ چون در شویم
بدود دل خلق خود را مسوز	منه دل برین دولت پنجرور
به بیداد کردن جهان سوختند	نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
چو مردی، نه بر گور نفرین کنند	چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
که گویند لعنت بر آن ^۲ کاین نهاد	نباید برسم بد آیین نهاد
نه زیرش کند عاقبت خاک گور	وگر برسر آید خداوند زور
که بیرون کنندش زبان از قفا	بفرمود دلتنگ روی از جفا
کزین هم که گفתי ندارم هراس	چنین گفت مرد حقایق شناس
که دانم که ناگفته داند همی	من از بیزبانی ندارم غمی
گرم عاقبت خیر باشد چه غم	اگر بینوایی برم و رستم
گرت نيك روزی بود خاتمت	عروسی بود نوبت ماتمت

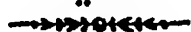
حکایت

نه اسباب شامش مهیا نه چاشت	یکی مشتزن بخت و روزی ^۳ نداشت
که روزی محالست خوردن بمشت	ز جور شکم گل کشیدی پيشت
دلش حسرت آورد ^۴ و تن ^۵ سو گوار ^۶	مدام از پریشانی روزگار
گه از بخت شوریده رویش ترش	گهش جنگ با عالم خیره کش
فرو می شدی آب تلخش بحلق	گه از دیدن عیش شیرین خلق
که کس دید ازین تلختر زیستی؟	گه از کار آشفته بگریستی
مرا روی نان می نبیند تره	کسان شهد نوشند و مرغ و بره

۱- لحظه. ۲- او. ۳- بخت روزی. ۴- آلود. ۵- دلش پر ز حسرت تنش. ۶- شو کوار.

گر انصاف پرسی نه نیکوست این چه بودی که پایم درین کار گل
 مگر روزگاری هوس راندمی شنیدم که روزی زمین می شکافت
 بخاک اندرش عقد بگسیخته دهان بی زبان پند می گفت و راز
 نه اینست حال دهن زیر گل غم از گردش روزگاران مدار
 همان لحظه کاین خاطرش روی داد که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش
 اگر بنده ای باربر سر برد در آن دم که حالش دگرگون شود
 غم و شادمانی نماند ولیک کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم خداوند دولت غم دین خورد
 نخواهی که ملکت بر آید بهم زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت
 برهنه من و گربه را پوستین^۱ بگنجی فرو رفتی از کام دل
 ز خود گرد محنت بیفشاندمی عظام زنخدان پوسیده یافت
 گهرهای دندان فرو ریخته که ای خواجه با بینوایی بساز
 شکر خورده انگار یا خون دل که بی ما بگردد بسی^۲ روزگار
 غم از خاطرش رخت یکسو نهاد بکش بار تیمار و خود را مکش
 و گرسر باوج فلک بر برد بمرگ از سرش هردو بیرون شود
 جزای عمل ماند و نام نیک بده کز تو این ماند ای نیکبخت
 که پیش از تو بودست و بعد از تو هم که دنیا بهر حال می بگذرد^۳
 غم ملک و دین هردو باید بهم که سعدی در افشاند اگر^۴ زرنداشت

حکایت



حکایت کنند از جفا گستری که فرماندهی داشت بر کشوری

۱- در بعضی از نسخه های چاپی،

دریغ از فلک شیوه ای ساختنی که گنجی بدست من انداختی

۲- بسی بگذرد. ۳- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست. ۴- چون.

شب از بیم او خواب مردم حرام	در ایام او روز مردم چو شام
بشب دست پاکان ازو بر دعا	همه روز نیکان ازو در بلا
ز دست ستمگر گرسهند زار	گروهی بر شیخ آن روزگار
بگو این جوان را بترس ازخدای	که ای پیر دانای فرخنده رای
که هر کس نه درخورد پیغام اوست	بگفتا دریغ آیدم نام دوست
منه با وی - ای خواجه - حق در میان	کسی را که بینی زحق بر کران
که ضایع شود تخم درشوره بوم	دریغست با سفله گفت از ^۱ علوم
برنجد بجان و برنجانند	چو در وی نگیرد عدو داندت
دل مرد حقگوی ازینجا قویست ^۲	ترا عادت - ای پادشه - حق رویست
که درموم گیرد نه درسنگ سخت	نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
برنجد که دزدست و من پاسبان	عجب نیست گر ظالم از من بجان
که حفظ خدا پاسبان تو باد	تو هم پاسبانی بانصاف و داد
خداوند را من و فضل و سپاس	ترا نیست منت ز روی قیاس
نه چون دیگرانت معطل گذاشت	که در کار خیرت بخدمت بداشت
ولی گوی بخشش نه هر کس برند	همه کس بمیدان کوشش درند
خدا در تو خوی بهشتی بهشت	تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
قدم ثابت و پایه مرفوع باد	دلت روشن و وقت مجموع باد
عبادت قبول و دعا مستجاب	حیانت خوش و رفتنت بر صواب

* * *

مدارای دشمن به از کارزار	همی تا برآید بتدبیر کار
بنعمت بیاید در فتنه بست	چو نتوان عدورا بقوت شکست
بتعوید احسان زبانش ببند	گر اندیشه باشد ز خصمت گزند

۱- گفتن. ۲- دریکی از نسخه‌های متأخر این بیت. نیز هست.

حقت گفتم ای خسرو نیکرای توان گفت حق پیش مرد خدای

عدو را بجای خسك زر بریز
 چو دستی نشاید گزیدن ببوس
 بتدبیر رستم در آید ببند
 عدو را بفرصت توان کند پوست
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی
 مزن تما توانی بر ابرو گره
 بود دشمنش تازه و دوست ریش
 مزن با^۲ سپاهی ز خود بیشتر
 وگر زو تواناتری در نبرد
 اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
 چو دست از همه حیلتی در گسست
 اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
 که گر وی ببندد در کارزار
 وراو پای جنگ آورد در رکاب
 توهم جنگ را باش چون کینه خواست^۳
 چو با سفله گویی بلطف و خوشی
 به اسبان تازی و مردان مرد
 وگر می بر آید بنرمی و هوش
 چو دشمن بعجز اندر آمد ز در
 چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
 ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
 در آرند بنیاد روین ز پای
 که احسان کند کند دندان تیز
 که با غالبان چاره زرقست و لوس^۱
 که اسفندیارش نجست از کمند
 پس او را مدارا چنان کن که دوست
 که از قطره سیلاب دیدم بسی
 که دشمن اگر چه زبون دوست به
 کسی کش بود دشمن از دوست بیش
 که نتوان زد انگشت بر بیشتر
 نه مردیست بر ناتوان زور کرد
 بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
 حلالست بردن بشمشیر دست
 وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
 ترا قدر و هیبت شود یک هزار
 نخواهد بحشر از تو داور حساب
 که با کینه ور مهربانی خطاست
 فزون گرددش کبر و گردنکشی
 برآر از نهاد بداندیش گرد
 بتندی و خشم و درشتی مکوش
 نباید که پر خاش جویی دگر
 ببخشای و از مکرش اندیشه کن
 که کار آزموده بود سالخورد
 جوانان بنیروی و پیران برای

۱- در بعضی نسخه‌ها این بیت نیست و در بعضی دیگر مصرع دوم عبارت دیگر و لایق‌تر است.

۲- بر. ۳- خاست.

چو بیدیش در قلب هیجا مفر	چه دانی که زان که باشد ^۱ ظفر؟
چو بینی که لشکر زهم دست داد	بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش	و گر در میان لبس دشمن بپوش
و گر خود هزاری و دشمن دو بیست	چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین	چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها	حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یکروز راه	بماند، بزن خیمه بر جایگاه
گراو پیشدستی کند غم مدار	ور افراسیابست مغزش بر آر
ندانی که لشکر چو یکروزه راند	سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن	که نادان ستم کرد بر خویشان
چو دشمن شکستی بیفکن علم	که بازش نیاید جراحات بهم
بسی در قفای عزیمت مران	نباید ^۲ که دورافتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میخ	بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه	که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار	به از جنگ ^۳ در حلقه ^۴ کارزار

دلاور که باری تهور نمود	بباید بمقدارش اندر فرود
که بار دگر دل نهد بر هلاک	ندارد ز پیکار یا جوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ	چرا ^۴ دل نهد روز هیجا بمرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس	نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس

۱- چه دانی کز آنها که یابد. ۲- مبادا. ۳- بسی بهتر از جنگ در. ۴- کجا.

نواحی ملک از کف بدسگال	بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کارزار؟

بپیکار دشمن دلیران فرست	هژبران بناورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن	که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد	که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت ور	ز گفتار پیران نیبچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار درشت	که سندان نشاید شکستن بمشت ^۱
رعیت نوازی و سرلشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار	به ناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد ^۲ چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی	دلاور شود مرد پر خاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش ^۳ و ناز	برنجد ^۴ چو بیند در جنگ باز ^۵
دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زند کودکی بر زمین

۱- این بیت و دوبیت پس از آن در بعضی از نسخ نیست. ۲- کنار، بترسد. ۳- خیش.

۴- بترسد. ۵- قوی قد و قامت کشیده دراز

یکی را که دیدی ^۱ تو در جنگ پشت	بکش گر ^۲ عدو در مصافش نکشت
مخنت به از مرد شمشیر زن	که روز و غا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گر گین بفرزند خویش	چو قربان پیکار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو ^۳ آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر ز آن دویار	که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس همسفره هم زبان	بکوشند در قلب هیجا بجایان
که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دوتن پرور ای شاه کشور گشای	یکی اهل رزم ^۴ و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو و قلم را نورزید و تیغ	بروگر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکوه دار و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت بیازی نشست	که دولت برفتش بیازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در آوازه ^۵ صلح ازو بیش ترس
بسا کس ^۶ بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
ز ره پوش خسبند مرد اوژنان	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسبد چو در خانه زن

۱- بینی. ۲- چون. ۳- برو. ۴- تیغ. ۵- نکه. ۶- که در حالت. ۷- کو.

بباید نهان جنگ را ساختن که دشمن نهان آورد تاختن
حذر، کار مردان کار آگهست یزک، سد روئین لشکر گهست

میان دو بدخواه کوتاه دست نه فرزانی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز شود دست کوتاه ایشان دراز
یکرا به نیرنگ مشغول دار دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهن برتنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند برهم گزند بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود^۱ مشغول تو با دوست بنشین بآرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی نگره دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان^۲ مغر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند که بر بندگان زورمندی کند
کسی بندگان را بود دستگیر که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری چونیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری از آن به که صدره شبیخون بری

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسهش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو باد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در	که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در ^۱ امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	تراهم ندارد، ز غدرش هراس ^۲
بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان برو بر گمار
نوآموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	گرفتی بزنندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد	ز حلقوم بیداد گر خون خورد

چو بر کندی از دست دشمن دیار	رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار	بر آرند عام از دماغش دمار
و گر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبنند
مگو دشمن تیغزن بر درست	که انباز دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بدانیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بز اوستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش نباید گریست
کرم کن، نه پر خاش و کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی	چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان بر آور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنک استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد ^۱

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاق شده:

چو گفتم نصیحت پذیر و بسدان	عمل کن که باشی سر بخردان
الا ای بزرگ مبارک نهاد	جهان آفرینت نگهدار باد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند ز ^۱ صورت بجای
کرا دانش و جمود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل	که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش درزندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکندگان را ز خاطر مهمل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو بسا خود ببر توشه ^۲ نخویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند وزن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من	نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف دست نه هرچه هست	که فردا بدنندان بری پشت دست
پوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر	که روزی تو دلخسته ^۱ باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران؟	بشکرانه خواهنده از در مران

پدرمردده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت	بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت؟
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟	و گر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید، که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک	بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه‌ای خود برفت از سرش	تو در سایه خویشتن پرورش
من آنکه سر تاج‌ور داشتم	که سر بر ^۲ کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند	بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌های چمید	کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت بر ندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست	که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست	نه شمشیر دوران هنوز آختست؟

۱- که روزی دلی جسته. ۲- در.

چو بینی دعاگوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

شنیدم که یک‌هفته ابن‌السبیل
ز فرخنده‌خویی نخوردی بگاه
برون رفت و هرجانبی بنگرید
بتنها یکی در بیابان چو بید
بدلداریش مرحبایی بگفت
که ای چشم‌های مرا مردمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام
رقیبان^۲ مهمانسرای خلیل
بفرمود و، ترتیب کردند خوان
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز
نه شرطست و قتی که روزی خوری^۳
بگفتا نگیرم طریقی بدست
بدانست پیغمبر نیک‌فسال
بخواری براندش چو بیگانه دید
سروش آمد از کردگار جلیل
منش داده صد سال روزی و جان

نیامد بمهمانسرای خلیل
مگر بینوایی درآید ز راه
بر اطراف وادی نگه کرد و دید
سر و مویش از گردا پیری سپید
برسم کریمان صلایی بگفت
یکی مردمی کن بنان و نمک
که دانست خلقش، علیه‌السلام
بعزت نشانند پیر ذلیل
نشستند بر هر طرف همگان
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
که نام خداوند روزی بری^۴
که نشنیدم از پیر آذرپرست
که گبرست پیر تبه بوده حال
که منکر بود پیش پاگان پلید
بهیبت ملامت کنان کای خلیل
ترا نفرت آمد^۵ ازو یکزمان

- برف. ۲- رفیقان. ۳- ند. ۴- تو نفرت گرفتی.

گر او می برد پیش آتش سجود تو واپس چرامی بری دست جود؟

گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شیدست و آن مکرو فن
زیان می کند مرد تفسیردان	که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل، یا شرع، فتوی دهد	که اهل خرد دین دنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان بر غبت خرد

حکایت

—❦—

زبان دانی آمد به صاحب دلی	که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی دو، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهاد	ابوزید را اسب و فرزین نهاد
بر آشفته عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی	ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر	که این کسب خیرست، و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال	نه در چشم ^۱ و زلف و بنا گوش و خال

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦—

یکی رفت و دینار ازو صد هزار	خلف برد ^۲ صاحب‌دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش ^۳	مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست	به یکره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن	بیکدم نه مردی بود سوختن ^۴
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگه‌دار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر، پنجه شیر بر ^۵ تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش	وز آسیب دشمن باندیشه باش

۱- خط. ۲- یکی رفت و دنیا ازو یادگار خلف ماند. ۳- نمادی برش. ۴- در بعضی از نسخ این چهار بیت نیز هست.

مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟	زر و ناز و نعمت نماند بسی
شنیدم که می‌گفت جان پدر	در این روزها زاهدی با پسر
جوانمرد دنیا برانداز باش	مجرد رو خانه پرداز باش
پدر را ثنا گفت کسای نیکرای	پسر پیش بین بود و کار آزمای

اگر تنگدستی مرو پیش یار
اگر روی برخاک پایش نهی
خداوند زر بر کند چشم دیو
تهی دست، در خوبرویان مپیچ
بدست تهی بر نیاید امید
وگر هر چه یابی بکف بر نهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی
چو مناع خبر این حکایت بگفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
مرا دستگاهی که پیرامنست
نه ایشان بخت نگه داشتند
بدستم نیفتاد مال پدر
همان به که امروز مردم خورند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان
برند از جهان با خود اصحاب رای
زر و نعمت اکنون بده کان تست
بدنیا توانی که عقبی خوری

وگر سیم داری بیا و بیار
جوابت نگوید بدست تهی
بدام آورد صخر جنی بریو
که بی سیم مردم نیرزند هیچ^۱
بزر بر کنی چشم دیو سفید
گفت وقت حاجت بماند تهی
نگردند، ترسم تو لاغر شوی
ز غیرت^۲ جوانمرد را رگ نخفت
بر آشت و گفت ای پراکنده گوی
پدر گفت میراث جد منست
بحسرت بمردند و بگذاشتند؟
که بعد از من افتد بدست پسر^۳
که فردا پس از من بیغما برسند
نگه می چه داری ز بهر کسان
فرومایه ماند بحسرت بجای^۴
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بخر جان من ورنه حسرت بری^۵

۱- نیرزد بهیچ. ۲- مردی. ۳- دگر. ۴- در بعضی از نسخ چایی افزوده اند؛

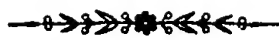
که دیوار عقبی کند زرنکار

زر و نعمت آید کسی را بکار

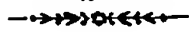
۵- در بعضی از نسخ این ابیات نیز هست؛

ندیدند از آن عین بسا او اثر
که در راه حق سعی کردی بسی
چه کردم که بروی توان هست دل؛
که هر سمی خود تکیه کردن خطاست
نکو کار بودند و تقصیر بین

چنان خورد و بخشید کاهل نظر
بآزاد مردی ستودش کسی
همی گفت سر در گریبان خجل
امیدی که دارم بفضل خداست
طریقت همینست کاهل یقین

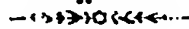


حکایت



بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخرنان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای	که این جو فروشیست ^۱ گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام ^۲ مگس	بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر	چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار دکان بسی رونقند
جوانمردا گراست خواهی ولیست	کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت



شنیدم که پیری براه حجاز	بهر خطوه ^۳ کردی دور کعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش ^۴
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت

→

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند	سحرگاه سجاده افشاندند
مقامات مردان بمردی شنو	نه از سعدی، از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب	دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش	دویم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار	چو برخواندی آیات اصحاب نار
شی دانم از هول دوزخ نخفت	بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمین پرشدی	مگر دیگران را دهایی بدی
کسی گوی دولت ز میدان ربود	که در بند آسایش خلق بود

۱- که او جو فروشت و. ۲- کاز دحام. ۳- گام. ۴- این بیت و دوبیت بعد از آن در بعضی از نسخه‌ها نیست.

غرورش سر از جاده بر تافتی	گرش رحمت حق نه دریافتی
که ای نیکبخت ^۱ مبارک نهاد	یکی هاتف از غیش آواز داد
که نزلی بدین حضرت آورده ای	مپندار اگر طاعتی کرده ای
به از الف رکعت بهر منزلی	باحسانی آسوده کردن دلی

حکایت

—❦—

که خیز ای مبارک در رزق زن	بسر هنگ سلطان چنین گفت زن
که فرزند کانت نظر بر ^۲ رمند	برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که سلطان بشب نیت روزه کرد	بگفتا بود مطبخ امروز سرد
همی گفت با خود دل از فاقه ریش	زن از ناامیدی سرانداخت پیش
که افطار او عید طفلان ماست	که سلطان ازین روزه گویی ^۳ چه خواست؟
به از صائم الدهر دنیا پرست	خورنده که خیرش بر آید زدست
که درمانده ای را دهد نان چاشت	مسلم کسی را بود روزه داشت
ز خود باز گیری وهم خود خوری ^۵	و گر نه چه لازم که سعی ^۴ بری

حکایت

—❦—

کفافش بقدر مروت نبود	یکی را کرم بود وقوت نبود
جوانمرد را تنگدستی مباد	که سفله، خداوند هستی مباد
مرادش کم اندر کمند اوفتد	کسی را که همت بلند اوفتد

۱- مرد. ۲- زسختی. ۳- داری. ۴- زحمت. ۵- در بعضی از نسخ این دوبیت در اینجا آمده است.

به هم بر کند عاقبت کفر و دین	خیالات نادان خلوت نشین
ولیکن صفا را نباید تمیز	صفایست در آب و آئینه نیز

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
 نه در خورد سرمایه کردی کرم
 برش تنگدستی دو حرفی نوشت
 یکی دست گیرم بچندین درم
 بچشم اندرش قدر چیزی نبود
 بخصمان بندی فرستاد مرد
 بدارید چندی کف از دامنش
 وز آنجا بزندانی آمد که خیز
 چو گنجشک در بازدید از قفس
 چو باد صبا زان میان^۱ سیر کرد
 گرفتند، حالی، جوانمرد را
 بیچارگی راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند
 زمانها نیا سود و شبهها نخفت
 نپندارمت مال مردم خوری
 بگفت ای جلیس^۴ مبارك نفس
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش
 ندیدم^۵ بنزدیک رایم پسند
 بمرد آخر و نیکنامی ببرد
 تنی زنده دل، خفته در زیر گل
 دل زنده هرگز نگردد هلاک

نگیرد همی بر بلندی قرار
 تنکمایه بودی ازین لاجرم
 که ای خوبفرجام نیکو سرشت
 که چندیست تا من بزدان درم
 ولیکن بدستش پشیزی نبود
 که ای نیکنامان آزادمرد
 و گر می گریزد ضمان برمنش
 وزین شهر تا پای داری گریز
 قرارش نماند اندر آن یکنفس
 نه سیری که بادش رسیدی بگرد
 که حاصل کنی^۲ سیم یا مرد را؟
 که مرغ از قفس رفته^۳ نتوان گرفت
 نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
 برو پارسایی گذر کرد و گفت
 چه پیش آمدت تا بزدان دری؟
 نخوردم بحیلتگری مال کس
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش
 من آسوده و دیگری پای بند
 زهی زندگانی که نامش نمرد
 به از عالمی زنده^۴ مرده دل
 تن زنده دل گر بمیرد چه باک

۱- زمین. ۲- کن این. ۳- جو مرغ از قفس رفت. ۴- بگفتا که هان ای. ۵- نیامد.

حکایت



یکی در بیابان سگی تشنه یافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
الا گر جفاکاری^۱ اندیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کرم کن چنان^۲ کت بر آید زدست
به قنطار زر بخش کردن ز گنج
برد هر کسی بار در خور زور

* * *

تو با خلق سهلی^۴ کن ای نیکبخت
گر از پا در آید، نماند اسیر
بآزار فرمان مده بر رهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
که افتد که با جاه و تمکین شود
نصیحت شنو مردم دوربین
خداوند خرم زیان می کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند
بسا زورمندا که افتاد سخت
دل زیر دستان نباید شکست

که فردا نگیرد خدا با تو سخت
که افتادگان را بود دستگیر
که باشد که افتد بفرماندهی
مکن زور بر ضعف درویش عام
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نپاشند در هیچ دل تخم کین
که برخوشه چین سرگران می کند
وز آن بار غم بر دل این نهند
بس افتاده را یآوری کرد بخت
مبادا که روزی شوی زیر دست

۱- کردی. ۲- بدان. ۳- در یکی از نسخه ها این بیت نیز هست:
گرت در بیابان نباشد چهی چراغی هنه در زیارتکهی

۴- نیکی.

حکایت

—•••••—

بنالید درویشی از ضعف حال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
دل سائل از جور او خون گرفت
توانگر تر شروی، باری، چراست؟
بفرمود کوتاه نظر تا غلام
به ناکردن شکر پروردگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
سراپای حالش دگر گونه گشت
غلامش بدست کریمی فتاد
بدیدار مسکین آشفته حال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست
بفرمود صاحب نظر بنده را
چون نزدیک بردش ز خوان بهره ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز
پرسید سالار فرخنده خوی
بگفت اندرونم بشورید سخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز

بر تندروی خداوند مال
بر اوزد بسر باری از طیر^۱ بانگ
سرازغم بر آورد و گفت ای شگفت
مگر می ترسد ز تلخی خواست؟^۲
بر اندش بخواری و زجر تمام
شنیدم که برگشت از روزگار
عطارد قلم در سیاهی نهاد
نه بارش رها کرد و نه بار گیر
مشعبد صفت کیسه و دست پاک
بر این ماجرا مدتی بر گذشت
توانگر دل و دست و روشن نهاد
چنان شاد بودی که مسکین بمال
ز سختی کشیدن قدمهاش سست
که خشنود کن مرد درمنده را
بر آورد بی خویشتن نعره ای
عیان کرده اشکش بدیباچه راز
که اشکت ز جور که آمد بروی؟
بر احوال این پیر شوریده بخت
خداوند املاک و اسباب وسیم
کند دست خواهش بدرها دراز

۱- طنز. ۲- در بعضی از نسخه های چاپی این بیت نیز هست،

چرا دانی از در بخواری مرا؟ بیندیش آخر ز روز جزا

ستم بر کس از گردش دور نیست	بخندید و گفت ای پسر جور نیست
که بردی سر از کبر بر آسمان؟	نه آن تند ^۱ رویست بازار گان
بروز منش دور گیتی نشاند	من آنم که آن روزم از در براند
فرو شست گرد غم از روی من	نگه کرد باز آسمان سوی من
گشاید بفضل و کرم ^۲ دیگری	خدای ار بحکمت ببندد دری
بسا کار منعم زبر زیر شد	بسا مفلس بینوا سیر شد

حکایت



اگر نیکبختی و مردانه ^۳ رو	یکی سیرت نیکمردان شنو
بده برد انبان گندم بدوش	که شبلی ز حانوت گندم فروش
که سر گشته هر گوشه‌ای می‌دوید	نگه کرد و موری در آن غله دید
بماوای خود بازش آورد و گفت	ز رحمت بر او شب نیارست خفت
پراکنده گردانم از جای خویش	مروت نباشد که این مور ریش
که جمعیت باشد از روزگار	درون پراکندگان جمع‌دار
که رحمت بر آن تربت پاك باد	چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که جان دارد و جان شیرین خوشست	میازار موری که دانه کشست
که خواهد که موری شود تنگدل	سیاه اندرون باشد و سنگدل
که روزی بپایش در افتی چو مور	مزن بر سر ناتوان دست زور
ز روز فروماندگی یاد کن	درون فروماندگان شاد کن
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع	نبخشود بر حال پروانه شمع
تواناتر از تو هم آخر کسیست	گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
باحسان توان کرد و، وحشی بقید	ببخش ای پسر کادمیزاده صید

۱- تفك. ۲- برحمت گشاید در. ۳- نیکمردی تو.

عدو را با لطف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم ببند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بدبینی از یار نیک	نروید ^۱ ز تخم بدی بار نیک
چو بادوست دشخوار گیری و تنگ	نخواهد که ببند ترا نقش و رنگ
و گر خواهی با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

به ره بر ^۲ یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آورد ^۳ اندر ^۴ پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد	چپ و راست پویدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دويد	که جو خورده بود از کف مردو خوید
چو باز آمد از عیش و شادی ^۵ بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چونان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یسوز	که مالد زبان بر پشیرش دو روز

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

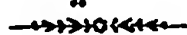
یکی روبهی دید بیدست و پای	فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد	بدین دست و پای از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی بچنگ

۱- نیاید. ۲- در. ۳- می آید. ۴- می آورد در. ۵- بازی. ۶- بی.

شغال نگو نبخت را شیر خورد
دگر روز باز اتفاق افتاد^۲
یقین مرد را دیده^۴ بیننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چومور
زنخدان فروبرد چندی بجیب
نه بیگانه تیمار خوردش^۶ نه دوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
برو شیر درنده باش ای دغل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست
بچنگ آرو با دیگران نوش کن
بخور تسا توانی ببازوی خویش
چو مردان ببرنج و راحت رسان
بگیرای جوان دست درویش پیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست
کرم و زرد آن سر که مغزی دروست
کسی نیک بیند بهر دو سرای

بماند آنچه روباه از آن^۱ سیر خورد
که روزی رسان قوت روزش بداد^۳
شد و تکیه بر آفریننده کرد
که روزی نخوردند پیلان بزور
که بخشنده روزی فرستد^۵ زغیب
چو چنگش رگک واستخوان ماند و پوست
زدیوار محرابش^۷ آمد بگوش
مینداز^۸ خود را چو روباه شل
چه باشی چسور و به بوا مانده سیر؟
گرفتد چور و به سگ ازوی بهست^۹
نه بر فضله دیگران گوش کن
که سعیت بود در تراروی خویش
مخنث خورد دسترنج کسان
نه خود را بیفکن که دستم بگب
که خلق از وجودش در آسایشست
که دون همتانند بی مغز و پوست
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت



شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصای روم

- ۱- بماند آنچه از آن روبهش. ۲- اتفاقی افتاد. ۳- قوت و روزیش داد. ۴- دیده مرد.
- ۵- رساند. ۶- کردش. ۷- زد دیوارش آوازی. ۸- مپندارد. ۹- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

من و چند سیاح^۱ صحرا نورد
 سروچشم هر يك ببوسید و دست
 زرش دیدم وزرع و شاگرد و رخت
 بلطف و سخن^۲ گرمرو مرد بود
 همه شب نبودش قرار و^۵ هجوع
 سحر گه میان بست و در باز کرد
 یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
 مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
 بخدمت منه دست بر کفش من
 بایثار مردان سبق برده اند
 همین دیدم از پاسبان^۶ تثار
 کرامت جوانمردی و نان دهیست
 قیامت کسی بینی اندر بهشت
 بمعنی توان کرد دعوی درست
 برفتیم قاصد بدیدار مرد
 بتمکین و عزت نشاند و نشست^۳
 ولی بیمروت چو بی بر درخت
 ولی دیکدانش^۴ عجب سرد بسود
 ز تسبیح و تهلیل و ما را زجوع
 همان لطف و پرسیدن^۶ آغاز کرد
 که با ما مسافر در آن ربع بود
 که درویش را توشه از بوسه به
 مرا نان ده و کفش بر سر بزن
 نه شب زنده داران دلمرده اند
 دل مرده و چشم شب زنده دار
 مقالات بیهوده طبل تهیست
 که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
 دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت



شنیدم در ایام حاتم که بود
 صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
 بتك ژاله می ریخت بر کوه و دشت
 یکی سیل رفتار هامون نورد
 ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
 به خیل اندرش بادپایی چو دود
 که بر برق پیشی گرفتی همی
 تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
 که باد از پیش بازماندی چو گرد
 بگفتند بترخی^۸ بسططان روم

۱- سالوك. ۲- در بعضی نسخه ها، ولی بی مروت چو شاخ کبست. ۳- در بعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه ایست که «لین» یا «لیق» می توان خواند. ۴- ديك جودش. ۵- قرار از. ۶- دوشینه. بوسیدن. ۷- پاسبانان نثار. ۸- شرحی.

که همتای او در کرم مرد نیست
 بیابان نوردی چو کشتی بر آب
 بدستور دانا چنین گفت شاه
 من از حاتم آن اسب تازی نژاد
 بدانم که در وی شکوه مهیست
 رسولی هنرمند عالم به طی
 زمین مرده و ابر گریان برو
 بمنزلگه حاتم آمد فرود
 سماطی بیفکند و اسبی بکشت
 شب آنجا پیوند و روز دگر
 همی گفت حاتم پریشان چو^۳ مست
 که ای بهره‌ور موبده^۵ نیک‌نام
 من آن بادر رفتار دلدل شتاب
 که دانستم از هول باران و سیل
 بنوعی دگر روی و راهم نبود
 مروت ندیدم در آیین خویش
 مرا نام باید در اقلیم فاش
 کسان را درم داد و تشریف واسب
 خبر شد به روم از جوانمرد طی
 ز حاتم بدین نکته راضی مشو
 چو اسبش بجولان و ناورد نیست
 که بسالای شیرش نپرد عقاب^۱
 که دعوی خجالت بود بی گواه
 بخواهم، گر او مکرمت کرد و داد
 و گر رد کند بانگ طبل تهیست
 روان کرد و ده مرد همراه وی
 صبا کرده بار دگر جان درو^۲
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود
 بدامن شکر دادشان زر بمشت
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر
 بدندان ز حسرت^۴ همی کند دست
 چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟
 ز بهر شما دوش کردم کباب
 نشاید شدن در چراگاه خیل
 جز او بر در بارگاهم نبود
 که مهمان بخشید دل از فاقه ریش
 دگر مرکب نامور گو مباش
 طبیعیت اخلاق نیکو نه کسب
 هزار آفرین گفت^۶ بر طبع وی
 ازین خوبتر ماجرایسی شنو

۱- غراب. ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- بکردار. ۴- بدندان حسرت.
 ۵- مرد. ۶- کرد.

حکایت

—•••••—

ندانم که گفت این حکایت بمن
 ز نام آوران گوی دولت ربود
 توان گفت او را سحاب کرم
 کسی نام حاتم نبردی برش
 که چند از مقالات آن باد سنج
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 حسد مرد را بر سر کینه داشت
 که تا هست حاتم در ایام من
 بلاجوی راه بنی طی گرفت
 جوانی بره پیشباز آمدش
 نکو روی و دانا و شیرین زبان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
 نهادش سحر بوسه بر دست و پای
 بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
 بگفت ار نهی با من اندر میان
 بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
 در این بوم حاتم شناسی مگر؟
 سرش پادشاه یمن خواستست
 گرم ره نمایی بدانجا که اوست
 بخندید برنا که حاتم منم
 که بودست فرماندهی در یمن
 که در گنج بخشی نظیرش نبود
 که دستش چو باران فشاندی درم
 که سودا نرفتی ازو بر^۱ سرش
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
 چو چنگ از در آن بزم خلقی نواخت
 دگر کس ثنا گفتن^۲ آغاز کرد
 یکی را بخون خوردنش بر گماشت
 نخواهد به نیکی شدن نام من
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت
 کزو بوی انسی فراز آمدش
 بر خویش برد آن شبش میهمان
 بداندیش را دل بنیکی ربود
 که نزدیک ما چند روزی پپای
 که در پیش دارم مهمی عظیم
 چویاران یکدل بکوشم بجان
 که دانم جوانمرد را پرده پوش
 که فرخنده رایست و نیکو سیر
 ندانم چه کین در میان خاستست؟
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست
 سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید	گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم با آزادگی سر نهاد	جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست	گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد	چو بیچارگان دست برکش نهاد
که من گز گلی بر وجودت زنم	بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت	وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملك در میان دو ابروی مرد	بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر؟	چرا سر نبستی بفتراک بر؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد	نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد	ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی	هنرمند و خوش منظر و خوب روی ^۱
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش	بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت	بشمشیر احسان و فضلیم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی	شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم	که مهر است بر نام حاتم کرم
مرو را سزد گر گواهی دهند	که معنی و آوازه اش هم دهند

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

شنیدم که طی در زمان رسول	نکردند منشور ایمان ^۲ قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر ^۳	گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین	که ناپاک بودند و ناپاکدین

۱- در بعضی از نسخه‌ها بجای این بیت چنین است:

بدو گفت کای شاه با داد و هوش

ازین در سخنهاى حاتم نبوش

۲- سید. ۳- بشیر و نذیر.

زنی گفت من دختر حاتم	بخواهید ازین نامور حاکم
کرم کن بجای من ای محترم	که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیکرای	گشادند زنجیرش ازدست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ	که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن	مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند	بتنها و، یارانم اندر ^۱ کمند
همی گفت و گریان بر احوال ^۲ طی	بسمع رسول آمد آواز وی
بیخشود آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد	طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟	همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
گراودر خور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست؟

چو حاتم با آزادمردی دگر	ز دوران گیتی نیامد ^۳ مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام ^۴ وی	نبردی کس اندر جهان نام طی ^۵
ثنا ماند از آن نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

۱- یاران من در. ۲- بر اخوان ۳- نیامد بگیتی. ۴- فر. ۵- وی.

که حاتم بدان نام و آوازه خواست ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر^۱ مرد درویش نیست وصیت همین يك سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

—❦—

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهنداشت در آنحال منکر براو برگذشت^۲
شنید این سخنهای دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملك شرمگین در حشم^۳ بنگریست که سودای^۴ این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاهها بتیغش بزن که نگذاشت کس را نه دختر نه زن^۵
نگه کرد سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل
بیخشود بر حال مسکین مرد فرو خورد خشم^۶ سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی، أَحْسَنُ الی مَنْ^۷ أَسَا

۱- درین. ۲- در يك نسخه این بیت چنین است:

قضا شاه کشور یکی نامجوی بنخجیر که بدد بچوگان و گوی

و در بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست:

نگه کرد سالار اقلیم دید که بر پشته ای مساجرا می شنید

۳- بچشم سیاست درو. ۴- که صغرای. ۵- ز روی زمین پیسخ عمرش بکن. ۶- خشم از.

۷- ما.

حکایت ۱

—❦❦❦❦❦❦❦—

شنیدم که مغروری از کبر مست
 بکنجی فروماند و^۲ بنشست مرد
 شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
 فروگفت و بگریست بر خاک کوی
 بگفت ای فلان ترك آزار کن
 بخلق و فریبش گریبان کشید
 بر آسود درویش روشن نهاد
 شب از نرگش قطره چندی چکید
 حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
 شنید این سخن خواجه سنگدل
 بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
 که بر کردت این شمع گیتی فروز؟
 تو کوتاه نظر بودی و سست رای
 بروی من این در کسی کرد باز
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی
 کسانی که پوشیده چشم دلند
 چو برگشته دولت ملامت شنید
 که شهباز من صید دام تو شد
 کسی چون بدست آورد جره باز
 در خانه بر روی سائل بیست
 جگر گرم و آه از تف سینه سرد
 پرسیدش از موجب کین^۳ و خشم
 جفایی کز آن شخصش آمد بروی
 يك امشب بنزد من افطار کن
 بخانه در آوردش و خوان کشید
 بگفت ایزدت روشنایی دهاد
 سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
 که آن بی بصر^۴ دیده بر کرد دوش
 که برگشت درویش ازو تنگدل
 که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟
 بگفت ای ستمکار آشفته روز
 که مشغول گشتی بجند از همای
 که کردی تو بر روی وی در فراز
 بمردی که پیش آیدت روشنی
 همانا کزین توتیا غافلند
 سرانگشت حیرت بدندان گزید
 مرا بود دولت بنام تو شد
 فرو برده چون موش دندان آرز؟

الا گر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن یکزمان غافل

۱- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- مانده. بکنجی درون رفت و. ۳- بگفتا چه در تابت آورد. ۴- بی دیده‌ای.

خورشده بگنجشك و كبك و حمام که یكروزت افتد همایی بدام
چو هر گرشه تیر نیاز افکنی امیدست ناگه که صیدی زنی^۱
دری هم برآید ز چندین صدف ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را پسر گم شد از راحله شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هرسو شتافت بتاریکی آن روشنایی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان شنیدم که می گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها خورند از برای گلی خارها

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ^۲ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ؟
همه سنگها^۳ پاسدار ای پسر که لعل از میانش نباشد بدر
در او باش، پاكان شوریده رنگ همان جای تاريك ولعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحب‌دلان برآمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بسار هر جاهلی که افتی بسروقت صاحب‌دلی
کسی را که بادوستی سرخوشت نبینی که چون بار دشمن کشت
بدر^۴ چو گل جامه از دست خار که خون در دل افتاده خندد چونار
غم جمله خور در هوای یکی مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر حقیر و فقیر آید^۵ اندر نظر
بمردی کزیشان بدر نیست آن بخدمت کمر بندشان بر میان
نو هرگز مبینشان بچشم پسند که ایشان پسندیده حق بسند

۱- که باز افکنی. ۲- ملاح «؛». ۳- سنگ را. ۴- ندرد. ۵- دامن. ۶- فقیرند.

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

در معرفت بر کسان نیست باز	که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان ^۱ تلخی چشان ^۲	که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست	ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید ^۳ از شهر بند	بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف	که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

یکی زهره خرج کردن نداشت	زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش	نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم	زر و سیم در بند مرد لثیم
بدانست روزی پسر در کمین	که ممسك کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد	شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایسی نکرد	بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بسود ناپاکرو	کلاهِش بی بازار و میز گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش	پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت	پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر	ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر؟
زر از سنگ خارا برون آوردند	که با دوستان و عزیزان خوردند
زر اندر کف مرد دنیا پرست	هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال	گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمارو آنکه خورند از تو سیر	که از بسام پنجه گز افتی بزیر

۱- شور عیشان و. ۲- کشان. سختی کشان. ۳- فرج یابد.

بخیل توانگر بدینار و سیم	طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش	که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ آجل ناگهش ^۱ بشکنند	بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور	بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گـر شوی کار بند
دریغست ازین ^۲ روی بـرتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری بـر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای ^۳ عام	تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلاق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخت	که باری دل آورده بودش بدست
بر آورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بـرهمی سود دست دریغ	شنیدند تـرکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بـر تخت سلطان اسیر
بهولش پرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود؟
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی؟
بـر آورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و، بیچاره ای جان ببرد
ملك زین حکایت چنان بر شکفت	که چیزش ^۴ ببخشد و چیزی نگفت

۱- ناگهان. ۲- او. ۳- غوغا و. ۴- جرمش.



<p>همی رفت بی چاره هرسو دوان چه کردی که آمد بجانت خلاص؟ بجانی و دانگی رهیدم ز بند که روز فروماندگی بر دهد عصایی شنیدی که عوجی بکشت که بخشایش و خیر دفع بلاست که بوبکر سعدست کشور خدای جهانی، که شادی بروی تو باد گلی در چمن جور خاری نبرد پیمبر صفت رحمة العالمین شب قدر را می ندانند هم</p>	<p>وزینجانب افتان و خیزان جوان یکی گفتش از چارسوی قصاص بگوشش فرو گفت کای هوشمند یکی تخم در خاک از آن می نهند جوی باز دارد بلایی درشت حدیث^۱ درست آخر از مصطفی است عدو را نبینی درین بقعه پای بگیر ای جهانی بروی تو شاد کس از کس بدور تو باری نبرد تویی سایه لطف حق بر زمین ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟</p>
--	--

حکایت

<p>مس تفته روی زمین ز آفتاب دماغ از تبش می بر آمد بجوش بگردن بر از خلد^۲ پیرایه ای که بود اندرین مجلس^۳ پایمرد؟ بسایه درش نیکمردی بخت گناهم ز دادار داور بخواست کزو دیده ام وقتی آسایشی بشارت خداوند شیراز را مقیمند و بر سفره نعمتش وزو بگذری هیزم کوهسار</p>	<p>کسی دید صحرای محشر بخواب همی بر فلک شد ز مردم خروش یکی شخص ازین جمله در سایه ای پرسید کای مجلس آرای مرد رزی داشتم بر در خانه گفت درین وقت نومیدی آن مرد راست که یارب برین بنده بخشایشی چه گفتم چو حل کردم این راز را که جمهور در سایه همتش درختیست مرد کرم باردار</p>
---	---

۱- حدیثی. ۲- دراز حله. ۳- منزلت.

حطب را اگر تیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند؟
بسی پای‌دار ای درخت هنر که هم میوه داری و هم سایه‌ور

بگفتیم در باب احسان بسی ولیکن نه شرطست بسا هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال که از مرغ بد کنده به پروبال
یکی را که باخواجه تست جنگ‌گ بدستش چرامی دهی چوب و سنگ؟
برانداز بیخی که خار آورد درختی برور که بار آورد
کسی را بده پایۀ مهتران که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست که رحمت برو جور^۱ بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بردزد رحمت کند بازوی خود کاروان می‌زند^۲
جفاپیشگان را بده سر بیاد ستم بر ستم‌پیشه عدلست و داد

حکایت

—•••••—

شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان^۳ پس کار خویش گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخورد بر در و بام و کوی همی کرد فریاد و می‌گفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق بشمشیر تیزش بیازار خلق

۱- ظلم. ۲- در یک نسخه قدیمی بیت چنین است:

هر آنکه که هر دزد رحمت کنی بمباروی خود کاروان می‌زنی

۳- دانا.

سگ آخر که باشد که خوانش^۱ نهند؟
 چه نیکو زده است این مثل پیر ده
 اگر نیکمردی نماید عسس
 نی نیزه در حلقه کارزار
 نه هر کس سزاوار باشد بمال
 چو گربه نوازی کبوتر برد
 بنایی که محکم ندارد اساس
 بفرمای تا استخوانش دهند
 ستور لگدزن گرانبار به
 نیارد بشب خفتن از دزد کس
 بقیمت تر از نیشکر صد هزار
 یکی مال خواهد^۲ یکی گوشمال
 چو فربه کنی گرگ یوسف درد
 بلندش مکن ورکنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
 دگر اسبی از گله باید گرفت
 ببند ای پسر دجله در^۳ آب کاست
 چو گرگ خبیث آمدت^۴ در کمند
 از ابلیس هرگز نیاید سجود
 بداندیش را جاه و فرصت مده
 مگو شاید این مار کشتن بچوب
 قلمزن که بد کرد با زیر دست
 مدبر که قانون بد می نهد
 مگو و ملک را این مدبر بسست
 سعید آورد قول سعدی بجای
 چو یکران توسن زدش بر زمین
 که گرسر کشد باز شاید گرفت
 که سودی ندارد چو سیلاب خاست
 بکش، ورنه دل بر کن از گوسفند
 نه از بد گهر نیکویی در وجود
 عدو در چه و دیو در شیشه به
 چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
 قلم بهتر اورا بشمشیر دست
 ترا می برد تا بدوزخ^۵ دهد
 مدبر مخوانش که مدبر کسست
 که ترتیب ملکست و تدبیر^۶ رای^۷

۱- بریان. ۲- باید. ۳- چون. ۴- آیدت. ۵- بآتش. ۶- توفیر، تدبیر. ۷- در بعضی از نسخه های چاپی این ابیات در اینجا آورده شد:

کمالست در نفس مرد کریم
 محالست اگر سفله قارون شود
 و گر خود نیابد جوانمرد نان
 اگر قیمتی گوهری غم مدار
 بدد می کنند آبکینه ز سنگ
 هنر باید و فضل و بخت و کمال
 گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
 که طبع لثیمش دگرگون شود
 مزاجش توانگر بود همچنان
 که ضایع نکرد اندت روزگار
 کجا ماند آئینه در زیر سنگ
 که گاه آید و گاه رود جاه و مال

باب سوم

در عشق و مستی و شور

اگر زخم بینند و گر مرهمش	خوشا وقت شوریدگان غمش
بامیدش اندر گدایی صبور	گدایانی ^۱ از پادشاهی نفور
و گر تلخ بینند دم درکشند	دمادم شراب الم درکشند
سلحدار خارست با شاه ^۲ گل	بلای خمارست در عیش مل
که تلخی شکر باشد از دست دوست	نه تلخست صبری که بریاد اوست
سبکتر برد ^۳ اشتر مست بار	ملامت کشانند مستان یار
شکارش نجوید خلاص از کمنده	اسیرش نخواهد رهایی ز بند
منازل شناسان گم کرده پی	سلاطین عزلت، گدایان حی
که چون آب حیوان بظلمت درند	بسر وقتشان خلق ره کی برند
رها کرده دیوار بیرون خراب	چو بیت المقدس درون پر قباب
نه چون کرم پیله بخود بر ^۴ تنند	چو پروانه آتش بخود در زنند
لب از تشنگی خشك بر طرف جوی	دلارام در سر دلارام جوی

۱- گدایان. ۲- شاخ. ۳- کشد. ۴- در.

نگویم که بر آب قادر نیند که بر شاطی نیل مستقیمند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	رباید همی صبر و آرام ^۱ دل
به بیداریش فتنه برخد ^۲ و خال	بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم	که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش ^۳ منزلست	و گر دیده ^۴ بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکبیا شوی
گرت جان بخواهد بلب ^۵ بر نهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق ^۶
بسودای جانان ز جان مشغول	بذکر حبیب از جهان مشغول
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش	بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عملدار عزلت نشین	قدمهای خاکی دم آتشین
به يك نعره کوهی زجا برکنند	به يك ناله شهری بهم برکنند ^۷
چو بادند پنهان و چالاک پوی	چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها ^۸ بگیرند چندانکه آب	فرو شوید از دیده شان کحل خواب

۱- آرام و. ۲- خط. ۳- اندرت. ۴- چشم. ۵- یکف. ۶- در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند.

خود از ناله عشق باشند مست ز کونین بر یاد او شسته دست
۷- زنند. ۸- سحرگه.

فرس کشته از بس که شب رانده اند	سحر که خروشان که وا مانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانند ز آشفتگی شب ز روز ^۱
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحب دلان دل پیوست	و گر ابلهی داد بیمز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

شنیدم که وقتی گدازاده ای	نظر داشت با پادشازاده ای
همی رفت و می پخت سودای خام	خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدان خالی نبودی چو میل	همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای	که باری نگفتمت ای بدر میای ^۲
دگر رفت و صبر و قرارش نبود ^۳	شکیبایی از روی یارش نبود ^۳
مگس وارش از پیش شکر بجور	براندندی و بساز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه ^۴ رنگ	عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست	نه شرطیست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می زنم	گر او ^۵ دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز	نه امکان بودن نه پای گریز

۱- در بعضی از نسخه های چاپی؛

و گر صورت خوب را بنگرند

۲- میای. ۳- نماند. ۴- شوریده. ۵- گرم.

در آن سر صنع خدا بنگرند

مگو زین در بارگه سر بتاب
نه پروانه جان داده درپای دوست
بگفت ارخوری زخم چو گان‌او؟
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟
مرا خود زسر نیست چندان خبر
مکن با من ناشکیبا عتیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
یکی را که سرخوش بود با^۲ یکی
رکابش ببوسید روزی جوان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
مرا باوجود تو هستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب
کشیدم قلم بر سر نام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست
تو آتش به‌نی در زن و در گذر
شنیدم که بر لحن خنیاگری
ز دلهای شوریده پیرامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک
ترا آتش‌ای دوست^۴ دامن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزین
و گر سر چو میخم نهد در طناب
به‌از زنده در کنج تاریک اوست؟
بگفتا بیایش درافتم چو گوی
بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
که تاجست^۱ بر تارکم یا تبر
که در عشق صورت نبندد شکیب
نبرم زدیدار یوسف امید
نیازارد از وی بهر اندکی
بر آشفته و بر تافت از وی عنان
که سلطان عنان^۳ بر نییچد ز هیچ
بیاد توام خودپرستی نماند
تویی سر بر آورده از جیب من
که خود را نیاوردم اندر حساب
نهادم قدم بر سر کام خویش
چه حاجت که آری بشمشیر دست؟
که نه خشک در بیشه ماند نه تر
برقص اندر آمد پری پیکری
گرفت آتش شمع در دامنش
یکی گفتش از دوستداران چه باک؟
مرا خود به یکبار خرمن^۵ بسوخت
که شرکست با یار و با خویشتن^۶

۱- تیغست. ۲- معشوق باشد. ۳- سلطان‌ما. ۴- یار. ۵- بیکبارگی تن. ۶- در بعضی از نسخه‌های چاپی؛

کسانی که آشفته دلبرند بری از غم خویش و از دیگرند

چنین دارم از پیر داننده ییاد
 پدر در فراقش نخورد و نخفت
 از آنگه که یارم کس خویش خواند
 بحقش که تا حق جمالم نمود
 نشد گم که روی از خلاق بتافت
 پراکند گانند زیر فلک
 ز یاد ملک چون ملک نارمند
 قوی بازوانند کوتاه دست
 گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز
 نه^۲ سودای خودشان نه پروای کس
 پریشیده^۳ عقل و پراکنده هوش
 بدریا نخواهد شدن بط غریق
 تهیدست مردان پر حوصله
 عزیزان پوشیده از چشم خلق
 ندارند چشم از خلاق پسند
 پراز میوه و سایه ور چون رزند
 بخود سرفرو برده همچون صدف
 نه مردم همین استخوانند و پوست
 نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست
 اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
 چو غازی بخود برنبنند پای
 حریفان خلوتسرای است
 که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
 پسر را ملامت بکردند و گفت
 دگر با کسم آشنایی نماند
 دگر هر چه دیدم خیالم نمود
 که گمکرده خویش را باز یافت
 که هم دد توان خواندشان هم ملک
 شب و روز چون دد ز مردم رمند
 خردمند شیدا و هشیار مست
 گه آشفته در مجلسی خرقه^۱ سوز
 نه در کنج توحیدشان جای کس
 ز قول نصیحتگر آکنده گوش
 سمندر چه داند عذاب حریق؟
 بیابان نوردان پی قافله
 نه زنارداران پوشیده دل
 که ایشان پسندیده حق بسند
 نه چون ما سیه‌کار و ازرق رزند
 نه مانند دریا برآورده کف^۴
 نه هر صورتی جان معنی دروست
 نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
 چو خرمهره بازار ازو پرشده
 که محکم رود پای چوبین زجای
 بیک جرعه تا نفخه صور مست

۱- حلقه. ۲- ز. ۳- پریشنده. ۴- در نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست؛
 گرت بخت نیکو نه ز ایشان رمی نه دیونند در جامه آدمی



بتیغ از غرض برنگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینست و سنگ

حکایت



یکی شاهمدی در سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
تعالی الله از حسن تا غایتی
همی رفتی و دیده ها در پیش
نظر کردی این دوست دروی نهفت
که ای خیره سر چند پویی پیم
گرت بار دیگر بینم بتیغ
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی
چو مفتون صادق^۲ ملامت شنید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
نمی بینم از خاک کویش گریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ببخشای بر من که هرچ او کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
اگر میرم امروز در کوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت

که گفתי بجای سمر قند داشت
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
که پنداری از رحمتست آیتی
دل دوستان کرده جان بر خیش
نگه کرد باری بتندی و گفت
ندانی که من مرغ دامت نیم؟
چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
مبادا که جان در سر دل کنی
بدرد از^۳ درون ناله ای برکشید
بغلانادم^۴ لاشه در خون و خاک
که این کشته دست و شمشیر اوست
ببیداد گو آبرویم بریز
ترا توبه زین گفتن اولیترست
و گر قصد خونست نیکو کند
سحر زنده گردم بیوی خوشش
قیامت ز نسیم خیمه پهلوی دوست
که زنده است سعدی که عشقش بکشت

۱- آن. ۲- چو مجنون عاشق. ۳- ز درد. ۴- بگرداندم.

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان ترکم	که تا ^۱ جان شیرینش در سر کنم؟
فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر	و گر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخمکاران بود رنج کش	چو خرمن بر آید بخشند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست	که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانه کیست پس؟	که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قنديل و محراب دید	بسوز از جگر نعره ای ^۲ برکشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن	دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی ^۳ از هیچ کوی	چرا از در حق شوم زردروی؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز	که دانم نگرדם تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست	چو فریاد خواهان ^۴ برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل	طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر	رمق دید ازو چون چراغ سحر

۱- وز آن. ۲- ناله. ۳- بنومیدی. ۴- خوانان.

همی گفت غلغل کنان از فرح
 طلبکار بایسد صبور و حمول
 چه زرها بځاك سیه درکنند
 زر از بهر چیزی خریدن نکوست
 گر از دلبری دل بتنگ آیدت
 مبر تلخ عیشی ز روی ترش
 ولی گر بخوبی ندارد نظیر
 توان از کسی دل پرداختن

وَمَنْ دَقَّ بِسَابِ الْكَرِيمِ انْفَتَحَ
 که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
 که باشد که روزی مسی زرکنند
 نخواهی خریدن به از ناز^۱ دوست
 دگر^۲ غمگساری بچنگ آیدت
 بآب دگر آتشش باز کش
 به اندک دل آزار ترکش مگیر
 که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

—•••••—

شنیدم که پیری شبی^۳ زنده داشت
 یکی هاتف انداخت در گوش پیر
 برین در دعای تو مقبول نیست
 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
 چو دیدی کز آن روی بستست در
 به دیباچه بر اشك یاقوت فام
 بنومیدی آنکه بگردیدی
 مپندار گروی عنان بر شکست
 چو خواهنده محروم گشت از دری
 شنیدم که راهم درین کوی نیست
 درین بود سر بر زمین فدا

سحر دست حاجت بحق^۴ بر فراشت
 که بی حاصلی رو سر خویش گیر
 بخواری برو یا بزاری بایست
 مریدی ز حالش خبر یافت^۵ گفت
 به بی حاصلی سعی چندین مبر
 بحسرت بیارید و گفت ای غلام
 ازین ره، که راهی دگر^۶ دیدمی
 که من باز دارم ز فتراك دست
 چه غم گر شناسد در دیگری؟
 ولی هیچ راه دگر روی نیست
 که گفتند در گوش جاننش ندا

۱- یاد. ۲- دل. ۳- شبی تا سحر صالحي. ۴- دستهای دعا. ۵- یافت و. ۶- کزین در در دیگری.

قبولست اگرچه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجایی ^۱ رسی
سمیلان چو بر می نگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت



شکایت کند نو عروسی جوان	به پیری ز داماد نامهربان
که میسند چندین که با این پسر	بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند	نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند	که گویی دومیغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من	که باری ^۲ بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال ^۳	سخندان بود مرد دیرینه سال ^۴
یکی پاسخ داد شیرین و ^۵ خوش	که گر خوبروست بارش ^۶ بکش
دریغست روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چنوا یافتن
چرا سرکشی ز آن که گر سرکشد	بحرف وجودت قلم درکشد ^۷
یکم روز بر بنده ای دل بسوخت	که می گفت و فرماندهش می فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو دیگر ^۸ نیفتد کسی ^۹

- ۱- بمنزل. ۲- یکره. ۳- حال. ۴- در بعضی از نسخه های قدیم این بیت نیست. ۵- جوابی
چه پیرانه اش گفت. ۶- نازش. ۷- در یکی از نسخ قدیم این بیت نیز هست؛
رضا ده فرمان حق بنده وار که چون او نبینی خداوندگار
۸- هرگز. ۹- در بعضی از نسخه ها این بیت هم هست؛
ترا بنده از من به افتد هزار مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت

—•••••—

طبیعی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دل‌های ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم باطیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم پیش
بسا عقل زور آور چیردست	که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت

—•••••—

یکی پنجه آهنین راست کرد	که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه درخود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چوزن؟	بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو- بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجه آهنینست و شیر
تو در پنجه شیرمرد اوژنی	چه سودت کند پنجه آهنی؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که دردست چو گان اسیرست گوی

حکایت

—•••••—

میان دو عمزاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پریوار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشانند پیران ده	که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پریچهره می کند پوست	که هر گز بدین کی شکیم زدوست؟ ^۱
نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	اگر راست خواهی ^۲ دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

→→→→→

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیایی به حی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند؟	خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش ^۳	تو نیزم نمک بر جراحت مریش ^۴
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به لیلی بگویی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیقت نام ^۵ من آنجا که اوست

۱- در بعضی از نسخه ها این دوبیت نیز هست؛

کند ترک مهر و وفا و وصول

بتا همچنین زندگانی کنم

۲- گر انصاف پرسی. ۳- دردمندست وریش. ۴- دریک نسخه قدیمی: مپیش، و در نسخه های

متأخر، تو نیز^۲ مزن بر سر ریش فیش. ۵- ذکر.

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
گلی را که نه رنگ^۱ باشد نه بوی
بمحمود گفت این حکایت کسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیغما ملك آستین برفشانند
سواران پی در و مرجان شدند
نماند از وشاقان گردنفر از
نگه کرد^۲ کای دلبر پیچ پیچ
من اندر قفای تو می تاختم
گرت قربتی هست در بارگاه
خلاف طریقت بود کاولیا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز
حقیقت^۴ سرایست آراسته
نبینی که جایی که برخاست گرد
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
غریبست سودای بلبل بر اوی
پیچید از اندیشه بر خود بسی
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
یفتاد و بشکست صندوق در
وز آنجا بتعجیل مرکب براند
ز سلطان به یغما پریشان شدند
کسی در قفای ملك جز ایاز
ز یغما چه آورده ای؟ گفت هیچ
ز خدمت بنعمت نپرداختم
بخلفت^۳ مشو غافل از پادشاه
تمنا کنند از خدا جز خدا
تو در بند خویشی نه در بند دوست
نیاید بگوش دل از غیب راز
هوا و هوس گرد برخاسته
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

قضا را من و پیری از فاریاب
مرا يك درم بود برداشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود
رسیدیم در خاک مغرب بآب
بکشتی و درویش بگذاشتند
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

۱- دارد. ۲- بدو گفت. ۳- بنعمت. ۴- حقایق

مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت	نگه بامدادان بمن کرد و گفت
تولنگی بچوب آمدی من بیای ^۱	ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی ^۲ بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر	نگه داردش مادر مهرور؟
پس آنان که در وجد مستغرقند	شب و روز در عین حفظ حقند ^۳
نگه دارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست	نترسد و گر دجله پهناورست
تو بر ^۴ روی دریا قدم چون زنی	چو مردان، که بر خشک تردامنی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان ^۵ جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس ^۶	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس ^۷ آسمان و زمین چیستند ^۸	بنی آدم و دام و دد کیستند؟ ^۹
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند
که ^{۱۰} هامون و دریا و کوه و فلک	پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند	که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج	بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی ^{۱۱} برند	که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست يك ذره نیست	و گر هفت دریاست یکقطره نیست

۱- عجب ماندی ای یار فرخنده رای. ۲- دعوی. ۳- چنین دان که منظور عین الحقند.
 ۴- در. ۵- عاشقان. ۶- توان گفت آن با حقیقت شناس. ۷- پس این. ۸- کیستند.
 ۹- چیستند. ۱۰- نه. ۱۱- ره.



چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت



رئیس دهی با پسر در دهی	گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن	غلامان ترکش کش تیززن
یکی در برش پرنیانی قباه	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی	بسررداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که بپریدی از جان امید؟	بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند	که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

مگردیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز	چه بودت که بیرون نیایی بروز؟
بین کاتشی کرمک خاک‌زاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت^۱

—❦—

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی که بر تربتش باد رحمت بسی
 درم داد و تشریف و بنسواختش بمقدار خود منزلت^۲ ساختش
 چو الله و بس دید بر نقش زر بشورید و بر کند خلعت ز بر
 زسوزش چنان شعله در جان گرفت که برجست و راه بیابان گرفت
 یکی گفتش از همنشینان دشت چه دیدی که حالت دگرگونه گشت؟
 تو اول زمین بوسه دادی بجای^۳ نبایستی آخر زدن پشت پای
 بخندید^۴ کاول ز بیم و امید همی لرزه بر تن فسادم چو بید
 بآخر ز تمکین الله و بس نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

—❦—

شهری در از شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارک نهاد
 هنوز آن حدیثم بگوش اندرست چو قیدش نهادند بر پای و دست
 که گفت ارنه سلطان اشارت کند که را زهره باشد که غارت کند؟
 ببايد چنین دشمنی دوست داشت که می دانمش دوست بر من گماشت
 اگر عز و جاهست و گر ذل و قید من از حق شناسم، نه از عمر و زید
 ز علت مدار - ای خردمند - بیم چو داروی تلخت فرستد حکیم
 بخور هرچه آید ز دست حبیب نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

—❦—

یکی را چو من دل بدست کسی گرو بود و می برد خواری بسی

۱- این حکایت در بعضی از نسخه ها نیست. ۲- مقدار هنر پایگاه. ۳- سه جای. ۴- پیچید.

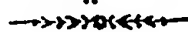
پس از هوشمندی و فرزانه‌گی
 ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
 قفا خوردی از دست یاران خویش
 خیالش چنان بر سر آشوب کرد
 نبودش ز تشنیع یاران خبر
 کرا پای خاطر برآمد بسنگ
 شبی دیو خود را پری‌چهره ساخت
 سحرگه مجال نمازش نبود
 بآبی فرو رفت نزدیک بام
 نصیحتگری لومش^۲ آغاز کرد
 ز برنای منصف برآمد خروش
 مرا پنجروز این پسر دل فریفت
 نپرسید باری بخلق خوشم
 پس آن را که شخصم ز خاک آفرید
 عجب داری از بار امرش^۴ برم

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
 مترس از محبت که خاکت کنه
 نروید نبات از حبوب درست
 تو را با حق آن آشنایی دهد
 که تابا خودی درخودت راه نیست
 نه مطرب که آواز پای ستور
 و گر نه ره عافیت پیش گیر
 که باقی شوی گر هلاکت کند
 مگر حال بر وی بگردد نخست
 که از دست خویشت رهایی دهد
 وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
 سماعست اگر عشق داری و شور

۱- آگاه رازش. ۲- ذمش. ۳- که زنه‌ار ازین گفت یادا. ۴- حکمش.

<p>که او چون مگس دست بر سر نزد به آواز مرغی بنالد فقیر ولیکن نه هروقت بازست گوش به آواز دولاب مستی کنند چو دولاب بر خود بگریند زار چو طاقت نماند گریبان درند که غرقست از آن می زند پاودست مگر مستمع را بدانم که کیست فرشته فرو ماند از سیر او قویتر شود دیوش اندر دماغ به آواز خوش خفته خیزد، نه مست نه هیزم که نشکافدش جز تبر ولیکن چه بیند در آئینه کور؟ که چو نش برقص اندر آرد طرب اگر آدمی را نباشد خروست</p>	<p>مگس پیش شوریده دل پر نزد نه بم داند آشفته سامان نه زیر سراینده خود می نگردد خموش چو شوریدگان می پرستی کنند بچرخ اندر آیند دولاب وار بتسلیم سر در گریبان برند مکن عیب درویش مدهوش^۱ مست نگویم سماع ای برادر که چیست گر از برج معنی پرد^۲ طیر او و گر مرد لهوست و بازی و لاغ چو مرد سماعست شهوت پرست پریشان شود گل بباد سحر جهان پر سماعست و مستی و شور نبینی شتر بر نوای^۳ عرب شتر را چو شور و طرب در سرست</p>
---	--

حکایت

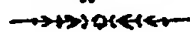


<p>که دلها در آتش چو نی سوختی بتندی و آتش در آن نی زدی سماعش پریشان و مدهوش کرد که آتش بمن در زد این بار نی چرا برفشانند در رقص دست</p>	<p>شکر لب جوانی نی آموختی پدر بارها بانگ بر وی زدی شبی بر ادای پسر گوش کرد همی گفت و بر^۴ چهره افکنده خوی ندانی که شوریده حالان مست</p>
---	---

۱- حیران. ۲- بود. ۳- حدای. ۴- همی گفت بر.

فشاند سر دست بر کاینات	گشاید دری بر دل از واردات
که هر آستینیش جانی ^۱ دروست	حلالش بود رقص بر یاد دوست
برهنه توانی زدن دست و پا	گرفتم که مردانه‌ای ^۲ در شنا
که عاجز بود مرد با جامه غرق	بکن خرقه نام و ناموس و زرق
چو پیوندها بگسلی واصلی	تعلق حجابست و بی‌حاصلی

حکایت



برو دوستی در خور خویش گیر	کسی گفت پروانه را کای حقیر
تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟	رهی رو که بینی طریق رجاء
که مردانگی بساید آنگه نبرد	سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که جهلست با آهنین پنجه زور	ز خورشید پنهان شود موش کور
نه از عقل باشد گرفتن بدوست	کسی را که دانی که خصم تو اوست
که جان در سر کار او می‌کنی	ترا کس نگوید نکو می‌کنی
قفا خورد و سودای بیهوده پخت	گدایی که از پادشه خواست دخت
که روی ملوک و سلاطین دروست	کجا در حساب آرد او ^۳ چون تو دوست
مدار کند با چو تو مفلسی	مپندار کو در چنان مجلسی
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند	و گر با همه خالق نرمی کند
چه گفت، ای عجب گر بسوزم چه باک؟	نگه کن که پروانه سوزناک
که پنداری این شعله بر من گلست	مرا چون خلیل آتشی در دلست
که مهرش گریبان جان می‌کشد	نه دل دامن دلستان می‌کشد
که زنجیر شوقست در گردنم	نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
نه این دم که آتش بمن در ^۴ فروخت	مرا همچنان دور بودم که سوخت

۱- آستینش خیالی. ۲- که خود چابکی. ۳- آورد. ۴- که این شعله بر من.

نه آن می کند یار در شاهی
 که عییم کند بر تولای دوست؟
 مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
 بسوزم که یار پسندیده اوست
 مرا چند گویی که در خورد خویش
 بدان ماند اندرز شوریده حال
 کسی^۲ را نصیحت مگوای شگفت
 ز کف رفته بیچاره ای را لگام
 چه نغز آمد این نکته در سندان
 بباد آتش تیز برتر شود
 چو نیکت بدیدم بدی می کنی
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
 پی چون خودی^۳ خود پرستان روند
 من اول که این کار سر داشتم
 سرانداز در عاشقی صادقست
 اجل ناگهان در کمینم کشد
 چو بی شک نبشتست بر سر هلاک
 نه^۵ روزی به بیچارگی جان دهی؟
 که با او توان گفتن^۱ از زاهدی
 که من راضیم کشته در پای دوست
 چو او هست اگر من نباشم رواست
 که در وی سرایت کند سوز دوست
 حریفی بدست آر هم درد خویش؟
 که گویی بکژدم گزیده منال
 که دانی که در وی نخواهد گرفت
 نگویند کاهسته ران ای غلام
 که عشق آتشست ای پسر پند باد
 پلنگ از زدن کینه ورتسر شود
 که رویم فرا چون خودی می کنی
 که با چون خودی گم کنی روزگار
 بگوی خطرناک^۴ مستان روند
 دل از سر به یکبار^۴ برداشتم
 که بد زهره بر خویشتن عاشقست
 همان به که آن نازنینم کشد
 بدست دلارام خوشتر هلاک
 همان به که در پای جانان دهی^۶

حکایت

—❖❖❖❖❖❖❖❖—

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
 که من عاشقم گر بسوزم رواست
 شنیدم که پروانه با شمع گفت
 ترا گریه و سوز باری چراست؟

۱- توان زد د. ۲- یکی. ۳- خودان. ۴- بی کباره. ۵- چو. ۶- دهیم. (در هر دو مصرع)

بگفت ای هوادار مسکین من برفت^۱ انگبین یار شیرین من
 چو شیرینی از من بدر می رود چو فرهادم آتش بسر می رود
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد فرو می دودش^۲ برخسار زرد
 که ای مدعی عشق کار تو نیست که نه صبر داری نه یارای ایست
 تو بگریزی از پیش يك شعله خام من استاده‌ام تا بسوزم تمام
 ترا آتش عشق اگر پر بسوخت مرا بین که از پای تا سر بسوخت^۳
 همه شب درین گفتگو بود شمع بدیدار او وقت اصحاب جمع^۴
 نرفته ز شب همچنان بهره‌ای که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
 همی گفت و می رفت دودش بسر که اینست^۵ پایان عشق ای پسر
 اگر عاشقی^۶ خواهی آموختن بکشتن فرج یابی از سوختن
 مکن گریه بر گور^۷ مقتول دوست برو خرمی کن^۸ که مقبول اوست
 اگر عاشقی سرمشوی از مرض چو سعدی فروشوی دست از غرض
 فدایی ندارد ز مقصود چنگ و گر بر سرش تیر بارند و سنگ
 بدریا مرو گفتمت زینهار و گر می روی تن بطوفان سپار

۱- بشد. ۲- می چکیدش. ۳- در بعضی از نسخه‌های متأخر این دوبیت هم هست:
 همین تابش و مجلس افروزم تپش بین و سیلاب دلسوزیم
 چو سعدی که پیروش افروختست ورش اندرون بنگری سوختست
 ۴- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۵- همین بود. ۶- ره اینست اگر. ۷- قبر. ۸- قل
 الحمد لله.

باب چهارم

در تواضع

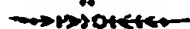
ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدندت ^۱ آتش مباش
چه گردن کشید آتش هولناک ^۲	بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی	از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم؟	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین ^۳

۱- آفریدت ز. ۲- خشمناک. ۳- این بیت در بعضی از نسخه‌ها در اینجا نیست و در جای دیگر است.



حکایت



جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا بر آمد به در بند روم
درو فضل دیدند و فقر ^۱ و تمیز	نهادند رختش بجایی عزیز
سر صالحان ^۲ گفت روزی بمرد	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ^۳ ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت نبودش ^۴ فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه	که ناخوب کردی به رأی ^۵ تباه
ندانستی ای کودک خود پسند	که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه به مسجد از خاک ^۶ و خس
طریقت جز این نیست درویش را	که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که آن بام را نیست سلّم جز این

حکایت



شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمایه آمد برون بسایزید
یکی طشت ^۷ خاکسترش بی خبر	فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده ^۸ دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاکستری روی درهم کشم؟

* * *

بزرگان نکردند در خود نگاه خدایینی از خویشتن بین مخواه

۱- عقل. ۲- معاہدان. ۳- نشان کس. ۴- ندارد. ۵- براه. ۶- کردم ز خاشاک و. ۷- مشت. ۸- شوریده.

بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بـخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیاره دین مجوی	خدایینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان	بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند	که در سر گرانیست ^۱ قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی	که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد	بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تو نیز از تکبر کنی همچنان	نمایی، که پشت تکبر کنان
چو استاده ای بر مقامی ^۲ بلند	بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای	که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک	تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست	یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟	ور این را براند، که باز آردش؟
نه مستظهرست آن باعمال خویش	نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

شنیدستم از راویان ^۳ کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه ای سختدل	ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی	نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام ^۴	شکم فربه از لقمه های حرام

۱- سر بزرگیست. ۲- مقام. ۳- محدث چنین آورد در. ۴- پر احتشام.

بناراستی دامن آلوده‌ای
نه‌چشمی^۲ چو بینندگان^۳ راست‌رو
چو سال بد از وی خلاق نفور
هوا و هوس خرمش سوخته
سبه‌نامه چندان تنعم براند
گنهکار و خودرای^۴ و شهوت‌پرست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت
بزیر آمد از غرغه خلوت‌نشین
گنهکار برگشته اختر ز دور
تأمل بحسرت‌کنان^۵ شرمسار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
سرشک غم از دیده باران چو میخ
برانداختم نقد عمر عزیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد
گناه‌م ببخش ای جهان آفرین
نگون مانده از شرمساری سرش
درین گوشه نالان گنهکار پیر
وزان نیمه‌عابد سری پرغرور
که این مدبر اندرپی‌ماچراست؟

بناداشتی دوده اندوده‌ای^۱
نه‌گوشی چو مردم نصیحت‌شنو
نمایان بهم چون مه نو ز دور
جسوی نیک‌نامی نیندوخته
که در نامه جای نبستن نماید
بغفلت شب و روز مخمور و مست
بمقصوړه عابدی بر^۵ گذشت
بپایش درافتاد سر بر زمین
چو پروانه حیران درایشان ز نور
چو درویش در دست سرمایه‌دار
ز شبهای در غفلت آورده روز
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بدست از نک‌ویی نیاورده چیز
که مرگش به از زندگانی بسی
که پیرانه سر شرمساری نبرد
که گر با من آید فبش‌القرین
روان آب حسرت بشیب و برش
که فریاد حال رس ای دستگیر
ترش کرده بر^۷ فاسق ابرو ز دور
نگو نبخت جاهل چه در خورد^۸ ماست؟

۱- در بعضی از نسخ با اضافه يك بيت چنین است:

زتردامنی دوده اندوده‌ای

بناراستی عمر آورده سر

۲- پایی. ۳- نه پایی چو پویندگان. ۴- کا. ۵- در. ۶- تأمل‌کنان بیخود و. ۷- با.

۸- همجنس.

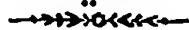
بگردن در آتش در^۱ افتاده‌ای
 چه خیر آمد^۲ از نفس تر دامنش
 چه بودی که زحمت ببردی زپیش
 همی رنجسم از طلعت ناخوشش
 بمحشر که حاضر شوند انجمن
 درین بود و^۴ وحی از جلیل الصفات^۵
 که گر عالمست این و^۶ گر وی جهول
 تبه کرده ایام برگشته روز
 به بیچارگی هر که آمد^۷ برم
 عفو کردم از وی عملهای زشت
 و گرعار دارد عبادت پرست
 بگو ننگ ازو در قیامت مدار
 که آنرا جگر خون شد از سوز و درد
 ندانست در بارگاه غنی
 کرا جامه پاکست و سیرت پلید
 برین آستان عجز و مسکینیت
 چو خود را ز نیکان شمردی بدی
 اگر مردی از مردی خود مگوی
 پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
 ازین نوع طاعت نیاید بکار
 چه رند پریشان شوریده بخت
 بزهد و ورع کوش و صدق و صفا
 بباد هوا^۲ عمر بر داده‌ای
 که صحبت بود با مسیح و منش؟
 بدوزخ برفتی پس کار خویش
 مبادا که در من فتد آتشش
 خدایا تو با او مکن حشر من
 در آمد بعیسی علیه الصلوة
 مرا دعوت هر دو آمد قبول
 بنالید بر من بزاری و سوز
 نیندازمش ز آستان کرم
 بانعام خویش آرمش^۸ در بهشت
 که در خلد با وی بود هم نشست
 که آنرا بهجت برنند این بنار
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
 که بیچارگی به ز کبر و منی
 در دوزخش را نباید کلید
 به از طاعت و خویشتن بینیت
 نمی گنجد اندر خدایی خودی
 نه هر شهسواری بدر برد گوی
 که پنداشت چون پسته مغزی دروست
 برو عذر تقصیر طاعت بیار
 چه زاهد که بر خود کند کار سخت^۹
 ولیکن میفزای بر مصطفی^۹

۱- بگردن درون آتش. ۲- هوس. ۳- آید. ۴- بد که. ۵- جلیل صفات. ۶- آن.
 ۷- آید. ۸- در آرم بفضل خودش. ۹- این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.



نخورد از عبادت بر آن بیخورد که باحق نکو بود^۱ و با خلق بد
سخن مساند از عاقلان یسارگار ز سعدی همین يك سخن یاد دار
گنهار اندیشناك از خدای به از پارسای عبادت^۲ نمای^۳

حکایت



فقیهی کهن جامه تنگدست در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست فروتر نشین، یا برو، یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر کرامت بجاهست و منزل^۴ بقدر
دگر ره چه حاجت ببیند کست همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروه ترنشست بخواری نیفتد ز بالا پیست
بجای بزرگان دلیری مکن چو سرپنجهات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ که بنشست و برخاست بختش بچنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند لم و لا اُسَلَم^۵ در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز به لا و نغم کرده گردن دراز
تو گفתי خروسان شاطر بچنگ فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از دشمنای چومست یکی بر زمین می زند هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول باابلاغ تنزیل و فقه و اصول^۶

۱- کرد. ۲- بسی بهتر از عابد خود. ۳- در بعضی نسخه‌ها این بیت نیز هست؛
ز سعدی شنو این حکایت دگر که وقتی گذشتم زسایر پسر
۴- بفضیلت و رتبت. ۵- فرا. ۶- نسلم. ۷- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.

دلایل^۱ قوی باید و معنوی
 مرا نیز چوگان لعبست و گوی
 بکلك فصاحت بیانی که داشت
 سر از کوی صورت بمعنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سمند سخن تا بجایی برآند
 برون آمد از طاق و دستار خویش
 که هیئات قدر تو نشناختم
 دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
 معرف بدلداری آمد برش
 بدست‌وزبان منع کردش که^۴ دور
 که فردا شود برکهن میز ران
 چو مولا مخوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز
 کس از سر بزرگی نباشد بچیز
 می‌فراز گردن بدستار و ریش
 بصورت کسانی که مردم‌وشند
 بقدر هنر جست باید محل
 نی بوریا را بلندی نکوست

نه رگهای گردن بحجت قوی
 بگفتند اگر نيك دانی بگوی^۲
 بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
 قلم بر^۳ سر حرف دعوی کشید
 که بر عقل و طبع هزار آفرین
 که قاضی چو خر در وحل بازماند
 باکرام و لطفش فرستاد پیش
 بشکر قدومت نپرداختم
 که بینم ترا در چنین پایه‌ای
 که دستار قاضی نهد بر سرش
 منه بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنجه‌گزم سر گران
 نمایند مردم بچشم حقیر
 گرش کوزه زرین بود یا سفال؟
 نباید مرا چون تو دستار نغز
 کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
 که دستار پنبه است و سبلیت حشیش
 چو صورت^۵ همان‌به که دم در کشند
 بلندی و نحسی مکن چون زحل
 که خاصیت نیشکر خود دروست

۱- که برهان. ۲- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست.

زبان پرگشاد و دهانها بپست

پس آنکه هزارنوی عزت نشست

۳- در. ۴- ز. ۵- بصورت.

بدین عقل و همت نخوانم کست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
خبزدو^۱ همان قدر دارد^۲ که هست
نه منعم بمال از کسنی بهترست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو دستت رسد مغز دشمن بر آر
چنان ماند قاضی بجورش اسیر
بدندان گزید از تعجب یدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت
غریب از بزرگان مجلس بخواست
نقیب از پیش رفت و هرسو دوید
یکی گفت ازین نوع^۴ شیرین نفس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
و گر می‌رود صد غلام از پست
چو برداشتش پر طمع جاهلی
بدیوانگی در حریرم مپیچ
و گر در میان شقایق نشست
خرار جل اطلس پیوشد خروست
بآب سخن کینه از دل بشت
چو خصمت بیفتاد سستی مکن
که فرصت فرو شوید از دل غبار
که گفت ان هذا لیوم عسیر
بماندش درو دیده چون فرقدین
برون رفت و بازش نشان کس^۳ نیافت
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
در این شهر سعدی شناسیم و بس
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

—❦—

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست
بمقصوره در پارسایی مقیم
تنی چند بر گفت او مجتمع
که دور از توناپاک و سرپنجه^۵ بود
می‌اندر سر و ساتکینی بدست
زبانی دل‌آویز و قلبی سلیم
چو عالم نباشی کم از مستمع

۱- گیا را . ۲- در نسخه‌های متأخر، گیا را همان قدر باشد. جمال را همان قدر باشد.

۳- کس آنجا. ۴- نعت. ۵- ناپاک سرپنجه.

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون
 چو منکر بود پادشه را قدم
 تحکم کند سیر بر بسوی گل
 گرت نهی منکر بر آید ز دست
 و گردست قدرت نداری، بگوی
 چو دست و زبان را نماید مجال
 یکی پیش دانای خلوت نشین
 که باری برین رند ناپاک^۱ مست
 دمی سوزناک از دلی با خبر
 بر آورد مرد جهان دیده دست
 خوشست این پسروقتش از روزگار
 کسی گفتش ای قدوة راستی
 چو بد عهد را نیک خواهی زبهر
 چنین گفت بیننده تیزهوش
 بطامات مجلس نیاراستم
 که هر گه که باز آید از خوی زشت
 همین پنجروزست عیش مدام
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
 بنیران شوق اندرونش بسوخت
 بر نیکمحضر فرستاد کس
 قدم رنجه فرمای تا سر نهم
 شدند آن عزیزان خراب اندرون^۱
 که یار زد از امر معروف دم؟
 فرو ماند آواز چنگ از دهل
 نشاید چو بیدست و پایان نشست
 که پاکیزه گردد باندرز خوی
 بهمت نمایند مردی رجال
 بنالید و بگریست سربز زمین
 دعا کن که ما بی زبانیم و دست
 قویتر که هفتاد تیغ و تبر
 چه گفت ای خداوند بالا و پست
 خدایا همه وقت او خوش بدار
 برین بد چرا نیکویی خواستی
 چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟
 چو سر سخن در نیابی مجوش^۲
 ز داد آفرین توبه اش خواستم
 بعیشی رسد جاودان در بهشت
 بترك اندرش عیشهای مدام
 کسی ز آنمیان با ملک باز^۳ گفت
 بیارید بر چهره سیل دریغ
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
 در توبه کوبان که فریاد رس
 سر جهل و ناراستی بر نهم

۱- پراکنده کرد آن جماعت درون. ۲- یکباری آخر برین رند. ۳- خموش. ۴- راز.

دو رویه ستادند بر در سپاه
 شکر دید و عذاب و شمع و شراب
 یکی غایت از خود، یکی نیم مست
 ز سویی بر آورده مطرب خروش
 حریفان خراب از می لعل رنگ
 نبود از ندیمان گردنفر از
 دف و چنگ با یکدگر سازگار
 بفرمود و درهم شکستند خرد
 شکستند چنگ و گسستند رود
 بمیخانه در سنگ بردن زدند
 می لاله گون از بط سرنگون
 خم آبستن خمر نه ماهه بود
 شکم تا بنافش دریدند مشک
 بفرمود تا سنگ صحن سرای
 که گلگونه خمر یاقوت فام
 عجب نیست بالوعه گر شد خراب
 دگر هر که بربط گرفتی بسکف
 و گر فاسقی چنگ بردی بدوش
 جوان^۴ سر از کبر و پندار مست
 پدر بارها گفته بودش بهول
 سخن پرور آمد در ایوان شاه^۱
 ده از نعمت آباد و مردم خراب
 یکی شعر گویان صراحی بدست
 ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
 سرچنگی^۲ از خواب در بر چو چنگ
 بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
 بر آورده زیر از میان ناله زار
 مبدل شد آن عیش صافی به درد
 بدر کرد گوینده از سر سرود
 کدو را نشاندند و گردن زدند
 روان همچنان کز بط کشته خون^۳
 در آن فتنه دختر بینداخت زود
 قدح را برو چشم خونی پر اشک
 بکنند و کردند نو باز جای
 بشستن نمی شد ز روی رخام
 که خورد اندر آن روز چندان شراب
 قفا خوردی از دست مردم چو دف
 بمالیدی او را چو طنبور گوش
 چو پیران بکنج عبادت نشست
 که شایسته روباش و بایسته^۵ قول

۱- نظر کرد در صحنه بارگاه

۲- ساقی.

توگفتی شدست از بط کشته خون

۱- نصیحتگر آمد بایوان شاه

۳- روان خمر و چنگ اوفتاده نکون

۴- جوانی. ۵- پاکیزه.

<p>چنان سودمندش نیامد که پند که بیرون کن از سرجوانی و جهل که درویش را زنده نگذاشتی نیندیشد از تیغ بران پلنگ چو با دوست سختی کنی دشمن اوست که خایسک تأدیب بر سر نخورد چو بینی که سختی کند، سست گیر اگر زبردستست اگر سرفراز بگفتار خوش، و آن سراندر کشد که پیوسته تلخی برد تند خوی ترشروی را گو بتلخی بمیر</p>	<p>جفای پدر برد و زندان و بند گرش سخت گفتی سخنگوی سهل خیال و غرورش بر آن داشتی سپر نفکند شیر غران ز جنگ بنرمی زدشمن توان کرد دوست^۱ چو سندان کسی سخت رویی نکرد بگفتن درشتی مکن با امیر باخلاق با هر که بینی بساز که این گردن از ناز کی بر کشد بشیرین زبانی توان برد گوی تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر</p>
--	--

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

<p>که دلها ز شیرینیش می بسوخت برو مشتری از مگس بیشتر بخوردندی از دست او چون عسل حسد برد بر گرم^۲ بازار او عسل بر سر و سر که بر ابروان که نشست برانگبینش مگس به دلتنگ رویی بکنجی نشست چو ابروی زندانیان روز عید عسل تلخ باشد ترشروی را</p>	<p>شکر خنده ای انگبین می فروخت نباتی میان بسته چون نیشکر گر او زهر برداشتی فی المثل گرانی نظر کرد در کار او دگر روز شد گرد گیتی دوان بسی گشت فریاد خوان پیش و پس شبانگه چو نقدش نیامد بدست چو عاصی ترش کرده روی از وعید زنی^۳ گفت بازی کنان شوی را</p>
---	--

۱- کند پوست. ۲- روز. ۳- زنش.

بدوزخ برد مرد را خوی زشت	که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید	که چون سفره ابرو بهم در کشید ^۱
مکن خواهجه برخویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگوئسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشست نیز نیست؟

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست	گریبان گرفتش یکی رند ^۲ مست
از آن تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغست ازین بسی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع بامن ^۳ مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزدیکه دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند ^۴

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

سگی پای صحرا نشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کای بسابك ^۵ دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش ^۶	دریغ آمدم کام و دندان خویش

۱- ابروی درهم کشید. ۲- مرد. ۳- دیگر. ۴- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۵- مامك. ۶- زو سلطنت بود بیش.

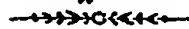
محالست اگر تیغ بر سر خورم که دندان بیای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

—❖❖❖❖❖❖—

بزرگی هنرمند آفاق بود غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای بدی سر که در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به‌زهر گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبیل دوی بدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست و گر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه‌چوب شب و روز از و خانه در کند و کوب
گاهی خار و خس در ره انداختی گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال چه خواهی ادب، یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکو سیر بدست آرم، این را بنخاس بر
و گریک پشیز آورد^۱ سر مپیچ گرانت اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت



کسی راه معروف کرخی بجست شنیدم که مهمانش آمد یکی سرش موی و رویش صفا ریخته شب آنجا بیفکند و بالش نهاد نه خوابش گرفتگی شبان یکنفس نهادی پریشان و طبعی درشت ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ز دیار مردم در آن بقعه کس شنیدم که شبها ز خدمت نخفت شبی بر سرش لشکر آورد خواب بیکدم که چشمانش خفتن گرفت که لعنت برین نسل ناپاک باد پلید اعتقادان پاکیزه پوش چه داندلت انبانی^۲ از خواب مست سخنهای منکر بمعروف گفت فرو خورد شیخ این حدیث از کرم یکی گفت معروف را در نهفت برو زین سپس گو سرخویش گیر نکویی و رحمت بجای خودست سر سفله را گرد بالش منه مکن با بدان نیکی ای نیکبخت

که بنهاد^۱ معروفی از سرنخست ز بیماریش تا بمرگ اندکی بموئیش جان در تن آویخته روان دست در بانگ و نالش نهاد نه از دست فریاد او خواب کس نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت گرفتند ازو خلق راه گریز همان ناتوان ماند و معروف وبس چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت که چند آورد مرد ناخفته تاب؟ مسافر پراکنده گفتن گرفت که نامند و ناموس و زرقند و باد فریبندۀ پارسایی فروش که بیچاره‌ای دیده بر هم نیست؟ که یکدم چرا غافل از وی بخفت شنیدند پوشیدگان حرم شنیدی که درویش نالان چه گفت؟ گرانی مکن^۳ جای دیگر بمیر ولی بسایدان نیکمردی بدست سر مردم آزار بر سنگ به که در شوره نادان نشاند درخت

۱- کرخی نجست که نهاد. ۲- تن آسانی. ۳- تعنت ببر.

<p>کرم پیش نامردمان گم مکن که سگ را نمالند چون گربه پشت بسیرت به از مردم ناسپاس چو کردی، مکافات بر یخ نویس مکن هیچ رحمت برین هیچکس^۲ پریشان مشو زین پریشان که گفت مراناخوش ازوی خوش آمدبگوش که نتواند از بیقراری غنود بشکرانه بار ضعیفان بکش بمیری و اسمت بمیرد چو جسم بر نیکنامی خوری لاجرم بجز گور معروف معروف نیست که تاج تکبر بینداختند نداند که حشمت بحلم اندرست</p>	<p>نگویم مراعات مردم مکن باخلاق نرمی مکن با درشت گر انصاف خواهی^۱ سگ حق شناس به برفاب رحمت مکن برخسیس ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس بخندید و گفت ای دلارام جفت گراز ناخوشی کرد بر من خروش جفای چنین کس نباید^۳ شنود چو خود را قوی حال بینی و خوش اگر خود همین صورتی چون طلسم و گهر پرورانی درخت کرم نبینی که در کرخ تربت بسیست بدولت کسانی سر افراختند تکبر کند مرد حشمت پرست</p>
--	---

حکایت

—❦—

<p>نبود آن زمان در میان حاصلی که زر برفشاندی برویش چوناك نكوهیدن آغاز كردش بكوی پانگان درنده صوف پوش و گرسیدی افتد چوسگك درجهند</p>	<p>طمع برد شوخی بصاحب دلی كمر بند و دستش تهی بود و پاك برون تاخت خواهنده خیره روی كه زنهار ازین كژدمان خموش كه چون گربه زانو بدل بر نهند</p>
---	--

۱- پرسى. ۲- در نسخه های متأخر این بیت را افزوده اند؛

چوبانوی قصر این ملامت بکرد برآمد خروش از دل نیکمرد

۳- بیاید.

سوی مسجد آورده دکان شید
 ره کاروان شیر مردان زنند
 سپید و سیه پاره بر دوخته
 زهی جو فروشان گنندم نمای
 مبین در عبادت که پیرند و سست
 چرا کرد باید نماز از نشست
 عصای کلیمند بسیار خوار
 نه پرهیزگار و نه دانشورند
 عبایی بلیلانه^۵ در تن کنند
 ز سنت نبینی در ایشان اثر
 شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
 نخواهم درین وصف ازین پیش گفت
 فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
 یکی کرده بی آبرویی بسی
 مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت
 یکی تیری افکند و در ره فتاد
 تو برداشتی و آمدی سوی من
 بخندید صاحب دلی نیکخوی
 هنوز آنچه گفت از بدم اند کیست
 ز روی گمان بر من اینها که بست
 وی امسال پیوست با ما وصال

که در خانه کمتر توان یافت صید
 ولی جامه^۱ مردم اینان کنند
 بسالوس و، پنهان^۲ زر اندوخته
 جهانگرد شبکوک^۳ خرمن گدای
 که در رقص و حالت جواندوچست
 چو در رقص برمی توانند جست؟
 بظاهر چنین زردروی و نزار
 همین بس که دنیا بدین می خورند^۴
 بسدخل حبش جامه زن کنند
 مگر خواب پیشین و نان سحر
 چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
 که شنعت بود سیرت خویش گفت
 نبیند هنر دیده عیبجوی
 چه غم داردش ز آبروی کسی؟
 گرانصاف پرسی، نه از عقل کرد
 بتر زو قرینی که آورد و گفت
 وجودم نیاززد و رنجم نداد
 همی در سپوزی بپهلوی من
 که سهلست ازین صعبتر گوبگوی
 از آنها که من دادم از^۶ صدیکیست
 من از خود یقین می شناسم که هست
 کجا دادم عیب هفتاد سال؟

۱- خانه. ۲- بضاعت نهاده. ۳- سالوس، سالوک. ۴- می خرند. ۵- در بعضی از نسخ این کلمه را نفهمیده به (پلنگانه) تبدیل کرده اند. ۶- این.

به از من کس اندر جهان عیب من	نداند، بجز عسالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس	که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست	ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بدانندیش من	بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند	که بُرجاس ^۱ تیر بلا بوده اند
زبون باش چون ^۲ پوستینت درند	که صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند	بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

—❦—

ملك صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	هر آنک این دو دارد ملك صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پیشان دل و خاطر آشفته یافت ^۳
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می گفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردنفر از	که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملك و مأوای ماست	که بند غم امروز بر ^۴ پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی؟	که در آخرت نیز ز حمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ	بر آید، بگفتش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب	ز چشم خلاق فرو شست خواب

۱- درهمه نسخه های معتبر «پرخاش» نوشته شده. ۲- تا. ۳- دید. (در هر دو مصرع) ۴- در.

دوان هر دو کسرا فرستاد و خواند	بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان بیارید باران جود	فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز	معطرکنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملك را نهان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	ز ما بندگانت چه آمد پسند؟
شهنشه زشادی چو گل بر شکفت	بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم	ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سربنه خوی زشت	که نا سازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلای پیش گیر	شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت	که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی	بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی ^۲ از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از دیده بر دوختی	یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده ای پر خرد	انائی که پر شد دگر چون برد؟

ز دعوی پری زان تهی می روی تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت تهی گسرد و باز آی پر معرفت

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

بخشم از ملك بنده‌ای سر بتافت بفرمود جستن کسش در نیافت
چوباز آمد از راه خشم و ستیز^۱ بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان برون کرد چون تشنه دشنه^۲ زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش بگیرند و خرم شود دشمنش
ملکرا چو گفت وی آمد بگوش دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بردیده بوس خداوند رایت شد و طبل و کوس
بصرف از چنان سهمگن جایگاه رسانید دهرش ببدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ایدوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

ز ویرانه عارفی ژنده پوش یکی را نباح^۳ سگک آمد بگوش
بدل گفت کوی سگک اینجا چراست؟ در آمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگک از پیش و از پس ندید بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث این راز^۴ کرد

۱- گریز. ۲- دشنه چو تشنه. ۳- میاح. ۴- از آن باز.



<p>هلا گفت بر در چه پایی؟ در آی کز ایدر سگ آواز کرد، این منم نهادم ز سر کبر و رای و خرد که مسکین تر از سگ ندیدم کسی ز شیب تواضع بیالاریسی که خود را فروتر نهادند قدر فتاد از بلندی بسر در نشیب بمهر آسمانش به عیوق برد</p>	<p>شنید از درون عارف آواز پای مپندار^۱ ای دیده روشنم چو دیدم که بیچارگی می خرد چو سگ بر درش بانگ کردم بسی چو خواهی که در قدر والاریسی درین حضرت آنان گرفتند صدر چو سیل اندر آمد بهول و نهیب چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد</p>
---	---

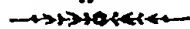
حکایت

<p>که حاتم اصم بود، باور مکن که در چنبر عنکبوتی فتاد مگس قند^۲ پنداشتش قید بود که ای پای بند طمع پای دار که در گوشه ما دامیارست و بند عجب دارم ای مرد راه خدای که ما را بدشواری آمد بگوش؟ نشاید اصم خواندنت زین سپس اصم به که گفتار باطل نیوش^۴ مرا عیب پوش و ثنا گسترند کند هستیم زیر و طبعم^۵ زبون مگر کز تکلف مبرا شوم</p>	<p>گروهی بر آنند از اهل سخن بر آمد طنین مگس بامداد همه ضعف و خاموشیش کید بود نگه کرد شیخ از سر اعتبار نه هر جا شکر باشد و شهد قند یکی گفت از آن حلقه اهل رای مگس را تو چون^۳ فهم کردی خروش تو کاگاه گردی ببانگ مگس تبسم کنان گفتهش ای تیزهوش کسانی که با من بخلوت درند چو پوشیده دارند اخلاق دون فرا می نمایم که می نشنوم</p>
--	--

(۱) نپنداری. (۲) همی صید. (۳) خود. (۴) بگوش. (۵) هستیم زیر طبع، هستیم زیر وعجبم.

چو کالیو دانندم اهل نشست بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن^۱ نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم
بجبل ستایش فرا چه مشو چو حاتم اصم باش و غیبت شنو^۲

حکایت



عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شبخیز بود
شبى دید جایی که دزدی کمند پیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خواست ز هر جانبی مرد با چوب خواست
چو نامردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
نهیى از آن گیرودار آمدش گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد که شب^۲ دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش برامی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس که جنگ آوری برد و نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هردو خصلت غلام توام چه نامی که مولای نام توام؟
گرت رای باشد بحکم کرم بجایى که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه و در بسته سخت نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دست افتد بساز از آن به که گردی تهیدست باز

۱- شنیدم. ۲- در بعضی از نسخه ها:

سعادت نجست و سلامت نیافت

ازین به نصیحتگری بایدت

وبیت اخیر در آخر باب پنجم است. ۳- آن.

که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ندانم پس از وی چه پیش آیدت

بدلداری و چاپلوسی و فن	کشیدش سوی خانه خویشان
جوانمرد شبر و فرو داشت دوش	بکنفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت	ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد	ثواب ای جوانان و یاری ^۱ و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل	دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	که سرگشته را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد	ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان	که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند	و گرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

یکی را چو سعدی دلی ساده بود	که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی	ز چوگان سختی ^۲ به خستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی	ز یاری ^۳ بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست؟
تن خویشان سببه دوانان کنند	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت	که گویند یارا و مردی نداشت
بدو ^۴ گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانه مهر یارست و بس	از آن می‌نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق ^۵ خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

۱- یاران، یاری. ۲- به کنجی (؟). ۳- بازی. ۴- چه خوش. ۵- خود.

حکایت

—❖❖❖❖❖❖—

شنیدم که لقمان سیه فام بود
 یکی بنده خویش پنداشتش
 جفا دید و با جور و قهرش بساخت
 چو پیش آمدش بنده رفته باز
 بپایش در افتاد و پوزش نمود
 بسالی ز جور و جگر خون کنم
 ولی هم ببخشایم^۲ ای نیکمرد
 تو آباد کردی شبستان خویش
 غلامیست در خیل^۴ ای^۵ نیکبخت
 دگر ره نیازارش سخت دل
 هر آنکس که جور بزرگان نبرد
 گر از حاکمان سختت آید سخن
 نکو گفت بهرام شه با وزیر
 نه تن پرور و نازك اندام بود
 زبون دید و^۱ در کار گل داشتش
 بسالی سرایی ز بهرش بساخت^۲
 ز لقمانش آمد نهیبی فراز
 بهخندید لقمان که پوزش چه سود؟
 به يك ساعت از دل بدر چون کنم؟
 که سود تو ما را زیانی نکرد
 مرا حکمت و معرفت گشت بیش
 که فرمایمش وقتها کار سخت
 چو یاد آیدم سختی کار گل
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
 تو بر زیر دستان درشتی مکن
 که دشوار با زیردستان مگیر^۶

حکایت

—❖❖❖❖❖❖—

شنیدم که در^۷ دشت صنعا جنید
 ز نیروی سر پنجه شیر گیر
 پس از غرم و آهو گرفتن پیی
 سگی دید برکنده دندان صید
 فرو مانده عاجز چو روباه پیر
 لگد خوردی از گوسفندان حی^۸

۱- بیغداد. ۲- در بعضی از نسخه‌ها بیت چنین است:

بسالی سرایی بپرداخت او کس از بنده خواجه نشناخت او

۳- ولیکن روا باشد. ۴- رخت. ۵- درخانه‌ام. ۶- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۷- بر. ۸- این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است:

پس از گاو کوهی گرفتن بقهر لگد خورده از گوسفندان شهر

چو مسکین و بیطاقتش دید وریش	بدو داد يك نیمه از زاد خویش
شنیدم که می گفت و خوش ^۱ می گریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟
بظاهر من امروز ازین ^۲ بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
و گر کسوت معرفت در برم	نماند، به بسیار ازین ^۲ کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

یکی بر بطنی در بغل داشت مست	بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه ^۳ معذور ^۴ بودی و مست	تو را و مرا بر ربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرنند	که از خلق بسیار ^۵ بر سر خورند

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

شنیدم که در خال و خوش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

۱- خون. ۲- ازو. ۳- که در شب نو. ۴- مفرور. ۵- که از بی سرو پای.

که ز نهار ازین مکرو دستان وریو
دمادم بشویند چون گربه روی
ریاضت کش از بهر نام و غرور
همی گفت و خلقی برو انجمن
شنیدم که بگریست دانای و خدش
و گر راست گفت ای خداوند پاک
پسند آمد از عیبجوی خودم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت
و گر می رود در پیاز این سخن
نگیرد خردمند روشن ضمیر
نه آیین عقلست و رای و خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست
تو نیکو روش باش تا بدسگال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
جز آنکس ندانم نکو گوی من

بجای سلیمان نشستن چو دیو
طمع کرده در صید موشان کوی
که طبل تهی را رود بانگ دور
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
که یارب مرین بنده را توبه بخش
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
که معلوم من کرد خوی بدم
و گر نیستی، گو برو باد سنج
تو مجموع باش او پراکنده گفت
چنینست کو گنده مغزی مکن
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
که دانا فریب مشعبد خرد
زبان بداندیش بر خود بیست
نیابد بنقص تو گفتن مجال
نگر تا چه عیب گرفت آن مکن
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

کسی^۲ مشکلی برد پیش علی
امیر عدو بند کشور^۳ گشای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
نرنجید ازو حیدر نامجوی

مگر مشکلیش را کند منجلی
جوابش بگفت از سر علم و رای
بگفتا چنین نیست یا بالحسن
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

۱- شخص، مرد. ۲- یلی. ۳- مشکل.

بگفت آنچه دانست و بایسته^۱ گفت
 پسندید از او شاه مردان جواب
 به از ما سخنگوی^۲ دانا یکیست
 گر امروز بودی خداوند جاه
 بدر کردی از بار که حاجبش
 که من بعد بی آبرویی مکن
 یکی را که پندار در سر بود
 ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
 گرت در دریای فضلست خیز
 نبینی که از خاک افتاده خوار
 مریز ای حکیم آستینهای در
 بچشم کسان در نیاید کسی
 مگو تا بگویند شکرت هزار
 بگل چشمه خور شاید نهفت
 که من بر خطا بودم او بر صواب
 که بالاتر از علم او علم نیست
 نکردی خود از کبر در وی نگاه
 فرو کوفتندی بنا و اجبش
 ادب نیست پیش بزرگان سخن
 مپندار هرگز که حق بشنود
 شقایق بباران نروید ز سنگ
 بتذکیر در پای درویش ریز
 بروید گل و بشکفد نوبهار^۳
 چو می بینی از خویشتن خواهی پر
 که از خود بزرگی نماید بسی
 چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

گدایی شنیدم که در تنگجای
 ندانست درویش بیچاره کوست
 بر آشفست بر وی که کوری مگر؟
 نه کورم ولیکن خطا رفت کار
 چه منصف بزرگان دین بوده اند
 نهادش عمر پای بر پشت پای
 که رنجیده دشمن نداند ز دوست
 بدو گفت سالار عادل عمر
 ندانستم از من گنه در گذار
 که با زیرستان چنین بوده اند^۴

۳- در بعضی از نسخ این بیت نیست.

۱- پاکیزه. ۲- سخن دان. به از من سخن گفت و.

۴- در بعضی از نسخه ها این بیت که در صفحه ۳۱۳ نوشته شده در اینجا و چنین است :

فروتن بود هوشمند گزین
 نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

و در دو نسخه معتبر بجای «فروتن» «فروتتر» است.

بنازند فردا تواضع کنان نگون از خجالت سرگرد نان^۱
اگر می بترسی ز روز شمار از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زبردستان ستم که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

—❖❖❖❖❖❖—

یکی خوب کردار خوشخوی بود که بدسیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی^۲ بسی که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

—❖❖❖❖❖❖—

چنین یاد دارم که سقای نیل نکرد آب بر مصر سالی سیل
گروهی سوی کوهساران شدند بفریاد خواهان^۳ باران شدند
گرسند و از گریه جویی^۴ روان نیامد^۵ مگر گریه^۶ آسمان
بدوالنون خبر داد^۷ از ایشان کسی که بر خلق رنجست و سختی^۸ بسی
فروماندگان را دعایی بکن که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر که پر شد بسیل بهاران غدیر
پرسید ازو عارفی در نهفت چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی بفعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی پریشان تر از خود ندیدم کسی

۱- بخردان. و در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۲- نگفتند یا من بسختی. ۳- هزاری طلبکار.

۴- جوی. ۵- نباید. ۶- گریه از. ۷- برد. ۸- زحمت.

برفتم مبادا که از شرم من
 بهی بسایدت لطف کن کان بهان
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
 بزرگی که خود را بخردی شمرد
 ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد
 الا ای که بر خاک ما بگذری
 که گر خاک شد سعدی اورا چه غم؟
 به بیچارگی تن فرا خاک داد
 بسی بر نیاید که خاکش خورد
 مگر تا گلستان معنی شکفت
 عجب گر بمیرد چنین بلبل

بیند در خیر بر انجمن
 ندیدندی از خود بتر در جهان
 که مر خویشتن را نگیری بهیز
 بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
 که در پای کمتر کسی خاک شد
 بخاک عزیزان که یادآوری
 که در زندگی خاک بودست هم
 و گر گرد عالم بر آمد چو باد
 دگر باره بادش بعالم برد
 برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
 که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم	چراغ بلاغت می افروختم
پسراکنده گویی حدیثم شنید	جز احسنت گفتن ^۱ طریقی ندید
هم از خبیث نوعی در آن درج کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند	درین شیوه زهد و طامات و پند
نه درخشت ^۲ و کوپال و گرز گران	که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست	و گر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم	جهانی سخن را قلم در کشم ^۳
بیا تا درین شیوه چالش کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

* * *

سعادت ببخشایش داورست	نه درچنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی درکمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور	نه شیران بسر پنجه خوردند و زور

۱- خبیث کردن. ۲- خود. ۳- در بعضی از نسخه ها این بیت نیست.

چو نتوان بر افلاك دست آختن ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
و گر در حیات نماند دست بهر چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد شغاد^۱ از نهادش برآورد گردد؟

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی که عذرا بهریك يك^۲ انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای جفت^۳
نزد تارك جنگجویی بخشست که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشك روز^۴ ملخ در نبرد بکشتن چه گنجشك پیشش^۵ چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمر بند جنگ آزمای و گر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد و برزین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود که بیشم در آن بقعه روزی نبود

۱- در بیشتر نسخه‌های معتبر: شغال. ۲- که عذرا دوتن هریك. ۳- زفت. سپرها نخفت.

۴- چوشاهین بروز. ۵- چه گنجشك بودی بپیشش.

قضا نقل کرد از عراقم بسلام
 مع‌القصه چندی بی‌بوم مقیم
 دگر^۲ پر شد از شام پیمانه‌ام
 قضا را چنان اتفاق افتاد
 شبی سر فرو شد باندیشه‌ام
 نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
 بدیدار وی در^۴ سپاهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر پیر
 چو کوه سپیدش سر از برف موی
 فلک دست قوت برو یافته
 بدر کرده گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم ای سرور شیرگیر
 بخندید کز روز جنگ تتر
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان
 برانگیختم گرد هیجا چو دود
 من آنم که چون حمله آوردمی
 ولی چون نکرد اخترم یاوری
 غنیمت شمردم طریق گریز
 چه یاری کند مغر و جوشنم
 کلید ظفر چون نباشد بدست
 گروهی پلنگ افکن پیل‌زور
 هماندم که دیدیم گرد سپاه
 خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
 برنج و براحتم بامید و بیم^۱
 کشید آرزومندی خانه‌ام
 که بازم گذر بر^۳ عراق افتاد
 بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
 که بودم نمک‌خورده از دست مرد
 بمهرش طلبکار و خواهان شدم
 خدنگش کمان، ارغوانش زریر
 دوان آتش از برف^۵ پیری به‌روی
 سر دست مردیش برتافته
 سر ناتوانی بزانو برش
 چه فرسوده کردت چوروباه پیر؟
 بدر کردم آن جنگجوی ز سر
 گرفته علمها^۶ چو آتش در آن
 چو دولت^۷ نباشد تهور چه سود؟
 به‌رمح از کف انگشتی بردمی
 گرفتند گردهم چو انگشتی
 که نادان کند با قضا پنجه تیز
 چو یاری نکرد اختر روشنم
 بیازو در فتح نتوان شکست
 در آهن سر مرد و سم ستور
 زره جامه کردیم و مغر کلاه

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- مگر. ۳- در. ۴- زی. ۵- جور. ۶- در افتاده. ۷- بخت.

چو ابر اسب تازی برانگیختیم چو باران بلارک^۱ فرو ریختیم
 دولشکر بهم بر زدند از کمین تو گفתי زدند آسمان بر زمین
 ز باریدن تیر همچون تگرگ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
 بصید هژبران پر خاش ساز کمند اژدهای دهن کرده باز
 زمین آسمان شد ز گرد کبود چوانجم درو برق شمشیر و خود
 سواران دشمن چو دریافتیم پیاده سپر در سپر بافتیم^۲
 بتیر و سنان موی بشکافتیم چو دولت نبد روی برتافتیم
 چه زور آورد پنجه جهد مرد چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
 نه شمشیر گند آوران کند بود که کین آوری زاختر تند بود
 کس از لشکر ما ز هیجا برون نیامد جز آغشته خفتان بخون
 چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای فتادیم هردانه‌ای^۳ گوشه‌ای
 بنامردی از هم بدادیم دست چوماهی که با جوشن افتد بشست^۴
 کسان را نشد ناوک اندر حریر که گفتم بدوزند سندان بتیر
 چو طالع زما روی بر پیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود
 ازین بوالعجبر حدیثی شنو که بی بخت کوشش نیرزد دوجو

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز بیل
 نمدپوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهانسوز پیکار ساز
 بهر خاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش بر از خام گور
 چو دید اردبیلی نمدپاره پوش کمان در زه آورد و زه را بگوش
 به پنجاه تیر خدنگش بسزد که یک چوبه بیرون رفت از نمد

۱- بلارک. ۲- تافتیم. ۳- دانه در. ۴- زشت.

درآمد نمدپوش چون سام ^۱ گرد	بخم کمندش درآورد و برد
بلشکر گهش برد و در ^۲ خیمه دست	چو دزدان خونی بگردن بیست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحرگاه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و ^۳ تیر	نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که می گفت و خون می گریست	ندانی که روز اجل کس نزیست؟
من آنم که در شیوه طعن و ضرب	به رستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قویحال بود	سطبری بیلیم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست	نمد پیش تیرم که از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت	برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسی از اجل جان برد	نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

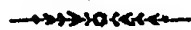
شبی کردی از درد پهلوی نخفت	طیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رزمی خورد	عجب دارم از شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تار	به از ثقل ^۴ ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال ازین رفت و زندست کرد

۱- دلاور درآمد چو دستان. ۲- بر. ۳- دریک نسخه قدیم تو بیلک بناوک بدوزی بتیر.

۴- نقل. نقل و.

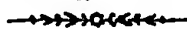


حکایت



یکی روستایی سقط شد خرش	علم کرد بر تāk بستان سرش
جهان‌دیده پیری برو برگذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار	کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سرو گوش خویش	نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟

حکایت



شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی
باخر سر ^۱ ناامیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید ^۲ و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی می‌خورند	که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند
بسا چاره دانا بسختی بمرد	که بیچاره گوی سلامت ببرد ^۳

حکایت



فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم ^۴ گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
بداور خروش ای ^۵ خداوند هوش	نه از دست داور برآور خروش

۱- سراز. ۲- برفتست. ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- هر کس. ۵- خروشد.

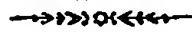
حکایت

—❦—

بلند اختری^۱ نام او بختیار
 بکوی گدایان درش خانه بود
 هم او را در آن بقعه زر بود و مال
 چو درویش بیند توانگر بناز
 زنی جنگ پیوست با شوی خویش
 که کس چون تو بدبخت و درویش^۲ نیست
 بیاموز مردی ز همسایگان
 کسان را ز روسیم و ملکست و رخت
 بر آورد صافی دل صوف پوش
 که من دست قدرت ندارم بهیچ
 نکردند در دست من اختیار
 یکی پیر درویش در خاک کیش
 چو دست قضا زشت رویت سرشت
 که حاصل کند نیکبختی بزور؟
 نیاید نکوکاری از بدرگان
 همه فیلسوفان یونان و روم
 ز وحشی نیاید که مردم شود
 توان پاک کردن ز زنگ آینه
 بکوشش نروید گل از شاخ بید
 چو رد می نگردد خدنگ قضا
 قوی دستگه بود و سرمایه دار
 زرش همچو گندم بییمانه بود
 دگر تنگدستان برگشته حال
 دلش بیش سوزد بداغ نیاز
 شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
 چو زنبور سرخت بجز آئینش نیست
 که آخر نیم قحبه رایگان
 چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت؟
 چو طبل از تهیگاه حالی^۴ خروش
 بسر پنجه دست قضا بر میبچ
 که مر^۵ خویشان را کنم بختیار
 چه خوش گفت با همسر زشت خویش^۶
 میندای گلگونه بر روی زشت
 بصرمه که بینا کند چشم کور؟
 محالست دوزندگی از سگان^۷
 ندانند کرد انگبین از زقوم
 بسعی اندر و تربیت گم شود
 ولیکن نیاید ز سنگ آینه
 نه زنگی بگرما به گردد سپید
 سپر نیست مر بنده را جز رضا

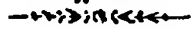
۱- یکی در عجم. ۲- بدبخت درویش. ۳- جز این. ۴- خالی. ۵- من. ۶- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست. ۷- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست.

حکایت



چنین گفت پیش زغن کرکسی	که نبود ز من دورین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت	بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یکروزه راه	بکرد از بلندی بیستی نگاه
چنین گفت دیدم ^۱ گرت باورست	که یکدانه گندم بهامون بر ^۲ است
زغن را نماند از تعجب شکیب	ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز	گره شد برو پای بندی ^۳ دراز
ندانست از آن دانه خوردنش	که دهر افکند دام در گردنش
نه آستن در بود هر صدف	نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود؟	چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می گفت ^۴ گردن ببند	نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست	قضا چشم باریک بینش بیست
در آبی که پیدا نگردد کنار	غرور شناور نیاید بکار

حکایت



چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست	که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست	نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست	که زیدم بیلزرد و عمرم بخت
گرت دیده بخشد خداوند امر	نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد	خدایش بروزی قلم در کشد

۱- کرکس. ۲- در. ۳- پایش پیچید قیدی. ۴- می گفت و.

جهان آفرینت گشایش دهاد که گر وی بیند که داند^۱ گشاد؟

حکایت

—❖❖❖❖❖❖❖❖—

شتر بچه ^۲ با مادر خویش گفت	پس از رفتن ^۳ آخر زمانی بخت
بگفت ار بدست منستی مهار	ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا ^۴ کشتی آنجا که خواهد برد	و گر ناخدا جامه برتن ^۵ درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس	که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست	که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبخت ^۶ کند سر بر آر	و گرنه سر ناامیدی بخار

هبادت باخلاص ^۷ نیت نکوست	و گرنه چه آید ز بی مغز پوست؟
چه ز نار مغ در میانت چه دلق	که درپوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی مخنث مباح
باندازه بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند ^۸ از سرش	نماید ^۹ کهن جامه ای در برش
اگر کوتاهی پای چوبین مبند	که در چشم طفلان نمایی بلند
و گر نقره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پیشیز	که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگانرا باآتش برند	پدید آید آنکه که مس یا زرنند

ندانی که بابای کوهی چه گفت	بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رستن بهیچ ^{۱۰}

۱- نشاید. ۲- کره. ۳- شب رفتن. ۴- در نسخه های متأخر: خدا. ۵- بر خود.

۶- تاجدارت. ۷- اخلاص و. ۸- کشند. ۹- بماند. ۱۰- پرست هیچ.

کسانی که فعلت پسندیده‌اند هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حور دیس که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت



شنیدم که نابالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
به کتابش آن روز سائق نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بسادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد يك نیمه روز فتاد اندروز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چه داند پدر غیب یا ماسدرم؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی؟
پس این پیر از آن طفل نادانترست که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق می رود جاده‌ات در آتش فشاند سجادات

حکایت



سیه‌کاری^۲ از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشرونشرو سؤال؟
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن
 یکی بر در خلق رنج آزمای
 ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
 نگویم تواند رسیدن بدوست
 ره راست رو تا بمنزل رسی
 چو گاوی که عصار چشمش ببست
 کسی گرا^۲ بتابد ز محراب روی
 تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
 درختی که بیخش بود برقرار
 گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
 هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
 منه آبروی ریا را محل
 چو در خفیه بد باشم و خاکسار
 بروی و ریا خرقه سهلست دوخت
 چه دانند مردم که در جامه کیست؟
 چه وزن آورد جای انبان باد؟
 مرایی که چندین ورع می نمود
 کنند ابره^۵ پاکیزه تر ز آستر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند
 و آوازه نحواهی در اقلیم فاش
 بیازی نگفت این سخن بسایزید
 کسانی که سلطان و شاهنشهند

به از فاسق پارسا پیرهن
 چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
 چو در خانه زید باشی بکار
 درین ره جز آنکس که رویش دروست^۱
 تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
 دوان تابشب، شب همانجا که هست
 بکفرش گواهی دهند اهل کوی
 گرت در خدا نیست روی نیاز
 بپرور، که روزی دهد میوه بار
 ازین بر^۳ کسی چون تو محروم نیست
 جموی وقت دخلش نیاید بچنگ
 که این آب در زیر دارد و حل
 چه سود آب ناموس بر روی کار؟
 گرش با خدا در^۴ توانی فروخت
 نویسنده داند که در نامه چیست
 که میزان عدلست و دیوان داد
 بدیدند و هیچش در انبان نبود
 که آن در حجابست و این در نظر
 از آن پرنیان آستر داشتند
 برون حله کن گو درون حشو باش
 که از منکر ایمن ترم کز مرید
 سراسر گدایان این در گهند

طمع در گدا مرد معنی نبست	نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری	که همچون صدف سربخوددربری
چو روی پرستیدن در خداست	اگر جبرئیل نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر	اگر گوش گیری ^۱ چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بسایدت	ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن ^۱ حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن از مرد رای و هشی	که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست	برین بودن آیین نابخردست
خنك نیکبختی که در گوشه ای	بدست آرد از معرفت توشه ای
بر آنان که شد سر حق آشکار	نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز	که در شهرش بسته ای سنگ آرزو

گرش دامن از چنگک شهوت رها
 بکم کردن از عادت خویش خورد
 کجا سیر^۱ وحشی رسد در ملک
 نخست آدمی سیرتی پیشه کن
 تو بر کره^۲ توسنی بر کمر
 که گر پالهننگ از گفت در گسیخت
 باندازه خور زاد اگر مردمی
 درون جای قوتست و ذکر و نفس
 کجا ذکر گنجد در انبان آز
 ندارند تن پروران آگهی
 دو چشم و شکم پر نگردد بهیج
 چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
 همی میردت عیسی از لاغری
 بدین ای فرومایه دنیا مخر
 مگر می‌بینی که دد را و دام^۳
 پلنگی که گردن کشد بر وحوش
 چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
 کنی، رفت تا سدره المنتهی
 توان خویشتن را ملک خوی کرد
 شاید پرید از ثری بر فلک^۴
 پس آنکه ملک خویی اندیشه کن
 نگر تا نیچد ز حکم تو سر
 تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
 چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟
 تو پنداری از بهر ناست و بس
 بسختی نفس می‌کند پا دراز
 که پر معده باشد ز حکمت تهی
 تهی بهتر این روده پیچ پیچ
 دگر بانگ دارد که هل من مزید
 تو در بند آبی که خر پروری
 تو خر را^۵ بانجیل عیسی مخر
 نینداخت جز حرص خوردن بدام
 بدام افتد از بهر خوردن چو موش
 بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

—❖❖❖❖❖❖❖—

مرا حاجیی شأنه عاج داد
 شنیدم که باری سگم خوانده بود
 که رحمت بر اخلاق حجاج باد
 که از من بنوعی دلش مانده بود

۱- نسخه چاپی، شیر. ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- چو خر را. جو خر.

۴- مدام.

نمی‌بایدم دیگرم سگک مخوان	بینداختم شانه کاین استخوان
که جور خداوند حلوا برم	مپندار چون سرکه خود خورم
که سلطان و درویش بینی یکی	قناعت کن ای نفس بر اندکی
چو یکسو نهادی طمع خسروی	چرا پیش خسرو بخواهش روی
در خانه این و آن قبله کن	و گر خودپرستی شکم طبله کن

حکایت

—❦—

شنیدم که شد بامدادی پگاه	یکی پر ^۱ طمع پیش خوارزمشاه
دگر روی بر خاک مالید و خاست	چو دیدش بخدمت دوتاگشت و راست
یکی مشکلت می‌پرسم بگویی	پسر گفتش ای بابک نامجوی
چرا کردی امروز ازین سو نماز؟	نگفتی که قبله‌است سوی حجاز
که هر ساعتش قبله دیگرست	مهر طاعت نفس شهوت پرست
که هر کس که فرمان بردش برست	مهر ای برادر بفرمانش دست
سر پر طمع بر نیاید ز دوش	قناعت سرافرازد ای مرد هوش
برای دو جو دامنی در بریخت	طمع آبروی توقر بریخت
چرا ریزی از بهر برف آبروی؟	چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
و گرنه ضرورت بدرها شوی	مگر از تنعم شکمیا شوی
چه می‌بایدت ز ^۲ آستین دراز؟	برو خواجه کوتاه کن دست آاز
نباید بکس عسد و خدام نبشت	کسیرا که درج طمع درنوشت
بران از خودش تا نراند کست	توقع براند ز هر مجلس

(۱) - با. ۲ - چومی خواهی از.

حکایت

—•••••—

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان	کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم	به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد	که روی از تکبر برو سر که کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت	که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری	ز دوران بسی نامرادی بری ^۱
تنور شکم دمبدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزانند روی رنگ	چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم	و گسر در نیابد کشد بسار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل	شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

—•••••—

چه آوردم از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خسرقة راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود	ز پر خواری خویش بس خوار بود ^۲
میان بست مسکین و شد برد رخت	وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد	لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت؟	بگفتم مزن بانگ برما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل رود گسانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

۱- ز دوران بسی جور و خواری بری

۱- و گر هر چه خواهد مرادش خری

۲- ازین تنگ چشمی شکم خوار بود.

سراسر شکم شد ملخ لاجرم بپایش کشد مور کوچک شکم
 برو اندرونی بدست آر پاک شکم پرنخواهد شد الا بخاک

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج دو دینار بر هردوان کرد خرج
 یکی گفتش از دوستان در نهفت چه کردی بدین هردو دینار؟ گفت
 بدیناری از پشت راندم نشاط بدیگر، شکم را کشیدم سباط
 فرومایگی کردم و ابلهی که این همچنان پر نشد وان تهی
 غذا گر لطیفست و گر سرسری چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
 سر آنگه بیالین نهد هوشمند که خوابش بقهر آورد در کمند
 مجال سخن تا نیابی مگوی چو میدان نبینی نگه دار گوی
 وز اندازه بیرون مرو پیش زن نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزین
 بی رغبتی شهوت انگیزختن برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

یکی نیشکر داشت بر طبعری^۲ چپ و راست گردنده بر مشتری
 بصاحب‌دلی گفت در کنج ده که بستان و چون دست یابی بده
 بگفت آن خردمند زیبا سرشت جوابی که بر دیده باید^۳ نبشت
 ترا صبر بر من نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر
 حلاوت نباشد شکر در نیش چو باشد تقاضای تلخ از پیش

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این شعر در اینجاست،

مگوی و منه تا توانی قدم از اندازه بیرون و از اندازه کم

۲- طیفری (؟). ۳- شاید.



حکایت



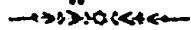
یکی را ز مردان روشن ضمیر	امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت	بپوشید ^۱ و دستش ببوسید و گفت ^۲
چه خوبست تشریف شاه ^۳ ختن	وز آن خوبتر خرقه ^۴ خویشتن
گرآزاده ای بر زمین خسب و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت



یکی نانخورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده ای گفتش ای ^۴ خاکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک	که مقطوع روزی بسود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می گفت و خون می گریست	که ای نفس خود کرده را چاره چیست ^۵ ؟
بلاجوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد و نان و پیاز
جتوینی که از سعی بازو خورم	به از میده ^۶ بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت



یکی گربه در خانه زال بود که برگشته ایام و بد حال بود

۱- بپوشید. ۲- در بعضی از نسخه ها،

امیر ختن جامه از حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین

۳- میر. ۴- کسی گفتش ای سغبه.

۵- همی گفت و بر خویشتن می گریست

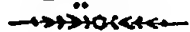
۶- مرغ.

بپیری فرستاد روشن ضمیر
که بر شاه عالم هزار آفرین

که مرخویشتن کرده را چاره چیست

دوان ^۱ شد بمهمانسرای امیر	غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید	همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیر زن	من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدو شاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت



یکی طفل دندان بر آورده بود	پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟	مروت نباشد که بگذارمش
چوبیچاره گفت این سخن نزد جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد	هم آن کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز	که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم	نویسنده عمر و روزیست هم
خداوند گاری که عبدی خرید	بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این ^۲ تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوند گار

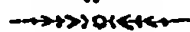
* * *

شنیدی که در روز گار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست	چو قانع ^۳ شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست	که سلطان زدرویش مسکین ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر	فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاهست و نامش گداست

۱- روان. ۲- آن. ۳- راضی.

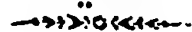
گدایی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسند خوش روستایی و جفت	بدوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه بردشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس	که بر خیزد از دست آزار کس

حکایت



شنیدم که صاحب دلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی، گفت بس
چه می خواهم از طارم افراشتن؟	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل، ای غلام	که کسرا نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت



یکی سلطنتران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوره قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پر دلان ^۱ زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند و همراهی و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس	که صعبم فرومانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر و غائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم	گرش زرنباشد چه نقصان و بیم؟
مپندار اگر سفله قارون شود	که طبع لثیمش دگرگون شود
و گر در نیابد کرم پیشه نان	نهادش توانگر بود همچنان
مروت ^۲ زمینست و سرمایه زرع	بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند	عجب دارم از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشدگی کوش کاب روان	بسپیش مدد می رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لثیم	دگر باره نادر شود مستقیم
و گر قیمتی گوهری غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ از چه افتاده باشد ^۳ بسراه	نبینی که در وی کند کس نگاه؟
و گر خرده ای زر ز دندان گاز	بیفتد، بشمعش بجویند باز
بدر می کنند آبگینه ز سنگ	کجا ماند آینه در زیر زنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال ^۴	که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

—❦—

شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران ^۵ و امر	سر آورده عمری ز تاریخ ^۶ عمر

۱- دنیا. ۲- سخاوت. ۳- بینی. ۴- هنر باید و فضل و دین و کمال. ۵- شاهان دوران. ۶- بتاریخ.

درخت کهن میوه تازه داشت
عجب در^۱ زنخدان آن دلفریب
ز شوخی و مردم خراشیدنش
بموسی کهن عمر کوتاه امید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
بمویی که کرد از نکویش کم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی
یکی را که خاطر در او رفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
برآمد خروش از هوادار چست
پسر خوش منش باید و خوبروی
مرا جان بمهرش بر آمیختست
چو روی نکوداری انده مخور
نه پیوسته رز خوشه تر دهد
بزرگان چو خور در حجاب افتند
برون آید از زیر ابر آفتاب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
دل از بی مرادی بفکرت مسوز

که شهر از نکویی پر آوازه داشت
که هرگز نبودست بر سرو سب
فرج دید در سر تراشیدنش
سرش کرد چون دست موسی سپید
بعیب پریرخ زبان برگشود^۲
نهادند حالی سرش در شکم
نگونسار و در پیشش افتاد موی
چو چشمان دلبنده آشفته بود
دگر گرد سودای باطل مگرد
که مقراض شمع جمالش بکشت
که تر دامنان را بود عهد سست
پدر گو بجهلش بینداز موی
نه خاطر بمویی در آویختست
که موی ار بیفتد بروید دگر
گهی برگ ریزد گهی بر دهد
حسودان چو اخگر در آب افتند
بتدریج و اخگر بمیرد در آب
که ممکن بود کاب حیوان دروست^۳
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
شب آبستنست ای برادر بروز^۴

۱- از.

۲- ز سر تیزی از آهن سنگساز بعیب پریرخ زبان در نهاد

۳- چو دانی که آب حیات اندروست. ۴- این حکایت ظاهراً باید در باب سوم باشد. چون درهمه نسخه‌ها در اینجا نوشته شده تغییر محل آنرا روا نداشتیم.

باب هفتم

در عالم تربیت^۱

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چو گان و گوی ^۲
تو با دشمن نفس همخانه‌ای	چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودك ادب کن بچوب	بگزرز گران مغز مردم ^۳ مکوب ^۴
وجود تو شهر است پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرده
رضا و ورع نیک‌نامان حر	هوی و هوس رهن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان؟
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون درر گانند و جان در جسد ^۵

۱- یازده بیت اول این باب در بعضی از نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخه‌های متأخر علاوه بر این یازده بیت اشعاری هست که ما در حاشیه ۴ و ۵ و ۶ می‌آوریم. ۲- در یک نسخه متأخر این بیت چنین است:

خردمندی آموز و تدبیر و خوی
نه جنگ و سواری و چو گان و گوی
۳- مردان.

۴- کس از چون تو دشمن ندارد غمی
کس با خویشان بر نیایی همی

۵- همانا که دوان گردن فراز
درین شهر گیرند سودا و آرز

۶- گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز
رئیزی که دشمن سیاست نکرد
نخواهم درین نوع^۲ گفتن بسی
چو بینند سرپنجه عقل تیز^۱
هم از دست دشمن ریاست نکرد
که حرفی بس از کار بندد کسی

* * *

اگر پای در دامن آری چو کوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان
صدف وار گوهر شناسان راز
فراوان سخن باشد آکنده گوش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس
نباید سخن گفت ناساخته
تأمل کنان در خطا و صواب
کمالست در نفس انسان سخن
کم آواز هرگز نبینی خجل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
صدانداختی تیرو هر صد خطاست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
مکن پیش دیوار غیبت^۷ بسی
درون دلت شهر بندست راز
از آن مرد دانا دهان دوختست
سرت ز آسمان بگذرد در^۳ شکوه
که فردا قلم نیست بر بی زبان
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
نصیحت نگیرد مگر در خموش
حلاوت نیابی و گفتار کس^۴
نشاید بریدن نینداخته
به از ژاژخایان حاضر^۵ جواب
تو خود را بگفتار ناقص مکن
جوی مشک بهتر که یک توده گل
چودانا یکی گوی و پرورده گوی
اگر هوشمندی یک انداز و راست^۶
که گر فاش گردد شوی روی زرد؟
بود کز پسش گوش دارد کسی
نگر تا نبیند در شهر باز
که بیند^۸ که شمع از زبان سوختست

۱- در یکی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

نه بینی که شب دزد وادباش و خس نکردند جایی که گردد عس

۲- چه حاجت درین باب. ۳- از. ۴- نخواهی شنیدن مگر گفت کس. ۵- حافظ.

۶- انداز راست. ۷- مگو پیش دیوار طیبت. ۸- داند.

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت
بیکسالش آمد ز دل^۱ بر دهان
بفرمود جلاد را بسی دریغ
یکی ز آن میان گفت و زنه‌ار خواست
تو اول نبستی که سرچشمه بود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی
جواهر بگنجینه‌داران سپار
سخن تا نگویی برو دست هست
سخن دیو بندست^۲ در چاه دل
توان باز دادن ره نره دیو
تو دانی که چون دیو^۳ رفت از قفس
یکی طفل بردارد^۴ از رخس بند
مگو آن که گر برملا افتد
بدهقان نادان چه خوش گفت^۵ زن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود
چه نیکو زدست این مثل برهن
نباید که بسیار بسازی کنی
چو دشنام گویی دعا نشنوی
مگوی و منه تا توانی قدم
اگر تند باشی بیکبار و تیز
نه کوتاه دستی و بیچارگی

که این را نباید بکس باز گفت
بیک روز شد منتشر در جهان
که بردار سرهای اینان بتیغ
مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟
که او خود بگوید بر هر کسی
ولی راز را خویشتن پاس^۲ دار
چو گفته شود یابد او بر تو دست
بیسالی کام و زبانش مهل
ولی باز نتوان گرفتن بریو
نباید بلا حول کس باز پس
نباید بصد رستم اندر کمند
وجودی از آن در بلا افتد
بدانش سخن گوی یادم مزین
که جو کشته گندم نخواهی درود^۳
بود حرمت هر کس از خویشتن
که مر قیمت خویش را بشکنی
بجز کشته خویشتن ندروی
از اندازه بیرون و ز اندازه کم
جهان از تو گیرند راه گریز
نه زجر و تطاول بیکبارگی

۱- بسالی نیامد زدل. ۲- راز پاخویشتن گوش. ۳- بندیست. ۴- مرغ. ۵- برگیرد. ۶- چنین گفت. ۷- از اینجائاتاول حکایت در بعضی از نسخه ها نیست.

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

یکی خوب خلق و خلق پوش بود
 خردمند مردم ز نزدیک و دور
 تفکر شبی بادل خویش کرد
 اگر همچنین سر بخود در برم
 سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
 حضورش پریشان شد و کار زشت
 در آینه گهر خویشتن دیدمی
 چنین زشت از آن^۱ پرده برداشتم
 کم آوازا باشد آوازه تیز
 ترا خامشی ای خداوند هوش
 اگر عالمی هیبت خود مبر
 ضمیر دل خویش منمای زود
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد
 قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
 بهایم خموشند گسویا بشر
 چو مردم سخن گفت باید بهوش
 بنطقست و عقل آدمیزاده فاش
 بنطق آدمی بهترست از دواب

که در مصر يك چند خاموش بود
 بگردش چو پروانه جویان نور^۱
 که پوشیده زیر زبانست مرد
 چه دانند مردم که دانشورم؟
 که در مصر نادانتر از وی هموست
 سفر کرد و برطاق مسجد نبشت
 بی دانشی پرده ندریدمی
 که خود را نکوروی پنداشتم
 چو گفتم و رونق نمادت گریز
 وقارست و ، نااهل را پرده پوش
 و گهر جاهلی پرده خود مدر
 که هر گه که خواهی توانی نمود
 بکوشش شاید نهان باز کرد
 که تا کارد بر سر نبودش نگفت
 زبان بسته بهتر که گسویا بشر^۲
 و گرنه شدن چون بهایم خموش
 چو طوطی سخنگوی نادان مباش
 دواب از تو به گرنگویی صواب

۱- در بعضی نسخه‌ها بجای نور نفور نوشته شده و ممکن است دراصل هور بوده. ۲- چنین روی
 ازین. ۳- پراکنده گوی از بهایم بتر.

حکایت

—❖❖❖❖❖❖❖—

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ،
 قفا خورده^۱ عریان و گریان نشست
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن
 سر اسیمه گوید سخن بر گزاف
 نبینی که آتش زبانت و بس؟
 اگر^۲ هست سر از منر بهره در
 اگر مشک خالص نداری مگوی
 بسر گشت گفتن که زر مغربست
 بگم بند از این حرف گیران هزار
 روی باشیدی از پوستینم درند
 گریبان دریدند وی را بچنگ
 جهان دیده ای گفتش ای خود پرست
 دریده ندیدی^۳ چو گل پیرهن
 چو طنبور بی مغز بسیار لاف
 بآبی توان کشتنش در نفس
 منر خود بگوید نه صاحب هنر
 ورت هست خود فاش گردد بیوی
 چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست
 که سعدی نه اهلست و آمیز گار^۴
 که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

—❖❖❖❖❖❖❖—

عضد را پسر سخت رنجور بود
 یکی پارسا گفت از روی پند
 قفسهای مرغ سحرخوان شکست
 نگه داشت بر طاق بستانسرای
 پسر صبحدم سوی بستان شتافت
 بخندید کای بلبل خوش نفس
 ندارد کسی با تو ناگفته کار
 چو سعدی که چندی^۵ زبان بسته بود
 شکیب از نهاد پدر دور بود
 که بگذار مرغان وحشی ز بند
 که در بند ماند چوزندان شکست؟
 یکی نامور بلبل خوش سرای
 جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
 تواز گفت خود مانده ای در قفس
 ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
 ز طعن زبان آوران رسته بود

۱- خورد و. ۲- نبود. ۳- که گر. ۴- این بیت و بیت بعد در بهمنی از نسخه ها نیست.

۵- دارم. ۶- عمری.

کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلاق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش بعیب خود از خلاق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چو گان و سیلی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای برادر سرانداز پیش

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشندار نیست که با خوب و زشت کسش کار نیست
تورا دیده در سر نهادند و گوش دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز نگویی که این کوتهست آن دراز

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

چنین گفت پیری پسندیده هوش خوش آید سخندهای پیران بگوش^۱

۱- در بعضی از نسخ حکایت چنین آغاز می شود:

اگر گوش دارد خداوند هوش سفر کرده بودم ز بیت الحرام
در ایام ناصر بدارالسلام شمی رفته بودم بکنجی فراز
بچشم در آمد سیاهی دراز تو گفستی که عفریت بلقیس بود
هزشتی نمودار ابلیس بود در آغوش وی دختری چون قمر
فرو برده دندان پلبه اش در

که در هند رفتم بکنجی فراز
 در آغوش وی دختری چون قمر
 چنان تنگش آورده اندر کنار
 مرا امر معروف دامن گرفت
 طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
 بتشیع و دشنام و آشوب و زجر
 شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
 ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
 که ای زرق سجاده دل‌ق‌پوش
 مرا روزاها دل ز کف رفته بود
 کنون پخته شد لقمه خام من
 تظلم بر آورد و فریاد خواند
 نماند از جوانان کسی دستگیر
 که شرمش نیاید ز پیری همی
 همی کرد فریاد و دامن بچنگ
 فرو گفت عقم بگوش ضمیر
 برهنه دوان رفتم از پیش زن
 پس از مدتی کرد بر من گذار
 که من توبه کردم بدست تو بر
 کسی را نیاید چنین کار پیش
 از آن شنعت این پند برداشتم
 زبان در کش از عقل داری و هوش

چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز
 فرو برده دندان بلبه‌اش در
 که پنداری اللیل یغشی‌النهار
 فضول آتشی گشت و در من گرفت
 که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
 سپید از سیه فرق کردم چو فجر
 پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
 پری‌پیکر اندر من آویخت دست
 سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش
 براین شخص و جان بر وی آشفته بود
 که گرمش بدر کردی از کام من
 که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
 که بستاندم داد ازین مرد پیر
 زدن دست در ستر نامحرمی
 مرا مانده سر در گریبان ز ننگ^۲
 که از جامه بیرون روم همچو سیر^۳
 که در دست او جامه بهتر که من
 که می‌دانیم؟ گفتمش زینهار
 که گورد فضولی نگردم دگر
 که عاقل نشیند پس کار خویش
 دگر دیده نادیده انگاشتم
 چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

۱- سال، عمر. ۲- گریبان ننگ. ۳- در بعضی از نسخه‌ها:

بیرون رفتم از جامه در دم چوسیر که ترسیدم از جور برنا و پیر

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

یکی پیش داود طایی نشست
 فی آلوده دستار و پیراهنش
 چو فرخنده خوی این حکایت شنید
 زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق
 برو زان مقام شنیعش بیستار
 بپشتش در آور که مردان^۲ مست
 نبوشنده شد زین سخن تنگدل
 نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
 زمانی بیپچید و درمان ندید
 میان بست و بی اختیارش بدوش
 یکی طعنه می زد که درویش بین
 یکی^۳ صوفیان بین که می خورده اند
 اشارت کنان این و آنرا بدست
 بگردن بر از جور دشمن حسام
 بلا دید و^۴ روزی بمحنت گذاشت
 شب از شرمساری و فکر نخفت
 مریز آبروی برادر بکوی
 که دیدم فلان صوفی افتاده مست
 گروهی سگان^۱ حلقه پیرامنش
 ز گوینده ابرو بهم در کشید^۲
 بکار آید امروز یار شفیق
 که در شرع نهیست و در خرقة عار
 عنان طریقت^۳ ندارد بدست
 بفکرت فرورفت چون خر بگل
 نه یارا که مست اندر آرد بدوش
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید
 در آورد و شهری^۴ برو عام جوش
 زهی پارسایان پاکیزه دین^۵
 مرقع بسیکی^۶ گرو کرده اند
 که آن سر گرانست و آن نیم مست
 به از شنعت شهر^۷ و جوش عوام
 بنا کام بردش بجایی که داشت
 بخندید طایی دگر روز و گفت^۸
 که دهرت نریزد^۹ بشهر آبروی

۱- دريك نسخه، زنان.

۲- چوپیر از جوان این حکایت شنید

۳- پیاورچو مردان که مردان. ۴- سلامت، تمالك. ۵- خلقی. ۶- زهی پارسایی و تقوی و دین.

۷- تو این. ۸- بهامی. ۹- خلقی. ۱۰- خوردو.

۱۱- شب از فکرت و ناسمادی نخفت دگر روز پیرش بتعلیم گفت

۱۲- بریزد.

بد اندر حق مردم نيك و بد	مگویی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی	و گر نیکمردست بد می‌کنی ^۱
ترا هر که گوید فلانکس بدست	چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را ببايد بيان	وزین فعل بد می‌بر آید عيسان ^۲
بید گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گویی ^۳ سخن هم بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بد گمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بیود	نخواهد بجاه تو اندر فرزود
کسی گفتم و پنداشتم طبیعتست	که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی	که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟
بلی گفت دزدان تهور کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

—❦—

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد	فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث	بر آید بهم اندرون خبیث ^۴
شنید این سخن پیشوای ادب	بتندی بر آشفتم و گفتم ای عجب

- ۱- در معنی از نسخ از اینجا تا اول حکایت (مرا در نظامیه) نیست مگر این دوبیت؛
گرفتم که دزدان تهور کنند
نه غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد؛
۲- در يك نسخه چنین است؛
که فعل فلان را نباید بیان
۳- گفتمی. ۴- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.

حسودی پسندت نیامد ز دوست چه معلوم کردت^۱ که غیبت نکوست ؟
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

کسی گفت حجاج خونخواره ایست دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار که خود زبردستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می دود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با^۲ کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین بعیبش^۳ فتانند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال نه طیبت حرامست و غیبت حلال؟

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

بطفلی درم. رغبت روزه خاست ندانستمی چپ کدامست و راست

۱- ندانم که گفت. ۲- بر. ۳- بمیبت.

یکی عابد از پارسایان کوی
 که بسم الله اول بسنت بگوی
 پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار
 بسبابه دندان پیشین بمال^۲
 و ز آن پس سه مشت آب بر روی زن
 دگر دستها تا بمرفق بشوی
 دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
 کس از من نداند درین شیوه به
 شنید این سخن دهخدای قدیم
 نه مسواک در روزه گفتی خطاست؟
 دهن گو ز ناگفتنیها نخست

همی شستن آموختم دست و روی
 دوم نیت آور سوم کف بشوی
 مناخر بانگشت کوچک بخار
 که نهیست در روزه بعد از زوال
 ز رستنگه موسی سر تا ذقن
 ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
 همینست و ختمش بنام خدای
 نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
 بشورید و گفت ای خبیث رجیم^۳
 بنی آدم مرده خوردن رواست؟
 بشوی، آنکه^۴ از خوردنیها بشست^۵

* * *

کسی را که نام آمد اندر میان
 چو همواره گویی که مردم خرنند
 چنان گوی سیرت بکوی اندرم
 و گر شرمت از دیده ناظرست
 نیاید همی شرمت از خویشتن

بنیکوترین نام و نعتش بخوان
 مبرضان که نامت چو مردم برنند
 که گفتن توانی بروی اندرم
 نه ای بی بصر، غیب دان حاضرست؟
 کزو فارغ و شرم داری^۶ ز من

۱- بمسواک. ۲- ممال. ۳- در بعضی از نسخه ها بجای این بیت مطلب در دو بیت و چنین است،
 بگفتند با دهخدای آنچه گفت
 فرستاد پیغامش اندر نهفت
 که ای زشت کردار زیبا سخن
 نخست آنچه گوئی بمردم بکن
 ۴- ای که.
 ۵- دهن گو ز ناگفتنیها بشوی
 نخست آنکه از خوردنیها بشوی
 ۶- که حق حاضر و شرمت آید.

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

طریقت شناسان ثابت قدم بخلوت نشستند چندی بهم
 یکی ز آن میان غیبت آغاز کرد در ذکر^۱ بیچاره‌ای باز کرد
 کسی گفتش ای یار شوریده رنگ^۲ تو هر گز غذا کرده‌ای در فرنگ؟
 بگفت از پس چار دیوار خویش همه عمر نهاده‌ام پای پیش
 چنین گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت برگشته کس
 که کافر ز پیکارش ایمن نشست مسلمان ز جور زبانش نرسست
 چه خوش گفت دیوانه مرغزی حدیثی کز آن لب بدندان گزی
 من ار نام مردم بزشتی برم نگویم بجز غیبت مادرم
 که داند پروردگان^۳ خرد که طاعت همان به که مادر برد
 رفیقی که غائب شد ای نیکنام دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
 یکی آنکه مالش بباطل خورند دوم آنکه نامش بزشتی^۴ برند
 هر آنکو برد نام مردم بهار تو چشم نکوگویی از وی^۵ مدار
 که اندر قفای تو گوید همان که پیش تو گفت از پس مردمان^۶
 کسی پیش من در جهان عاقلست که مشغول خود وز جهان غافلست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست وزین در گذشته چهارم^۷ طاعت
 یکی پادشاهی سلامت پسند کزو بر دل خلق بینی گزند
 حلالست^۸ ازو نقل کردن خبر مگر خلق باشند ازو بر حذر
 دوم پرده بر بی‌حیایی متن که خود می‌درد پرده خویشتن
 ز حوضش مدار ای برادر نگاه که او^۹ می‌درافتد بگردن بجاه

۱- خبث. ۲- مردان صاحب. ۳- بغیبت. ۴- تو خبر خود از وی توقع. ۵- دیگران.
 ۶- مباح است. ۷- خود. ۸- حلالست.

سوم کژ^۱ ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

—>>>>>><<<<<<—

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت بدروازه سیستان بر گذشت^۲
بدزدید بقال ازو نیمدانگ بر آورد دزد سیهکار بانگ
خدایا تو شبرو با آتش مسوز که ره میزند سیستانی بروز^۳

حکایت

—>>>>>><<<<<<—

یکی گفت با صوفیی در صفای ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت^۴ ندانسته بهتر که دشمن چه گفت؟
کسانی که پیغام دشمن بر نند ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر دهان که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چنین کن تا تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیکمرد سلیم
ز آن دشمنشین با توانی گریز که مرفتنه خفته را گفت خیز

۱. کژ: ۲. در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:

چو چیزی خرید از بقال کوی زما کول و طعمی که بایستش اوی
و در بعضی از نسخه‌های متأخر:

ز بقال آن کسوه بخری، بخرید
۳. در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند:

شب هشتم از فعل خود خوفناک
و در بعضی از نسخه‌های قدیمی این بیت بی تناسب در اینجا هست:

چه نیکه از آن دزد مسوز دلیر ز خود و ز خفتان نکشتیم سیر

۴. بخفت: بخت.

سیه چال و مرد اندرو بسته پای به از فتنه از جای بردن بجای
 میان دوتن^۱ جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

—•••••—

فریدون وزیر پسنیدیده داشت که روشن دل و دور بین دیده داشت
 رضای حق اول نگه داشتی دگر پاس فرمان شه داشتی
 نهد عامل سفله بر خلق رنج که تدبیر ملکست و توفیر گنج
 اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رساند هم از پادشاه
 یکی رفت پیش ملک بامداد که هر روزت آسایش و کام باد
 غرض مشنو از من نصیحت پذیر ترا در نهان دشمنست این وزیر
 کس از خاص لشکر نماندست و عام که سیم و زر از وی ندارد بوام^۲
 بشرطی که چون شاه گردنفر از بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
 نخواهد ترا زنده این خودپرست مبادا که نقدش نیاید بدست
 یکی سوی دستور دولت پناه بچشم سیاست نگه کرد شاه
 که در صورت دوستان پیش من بخاطر چرایی بداندیش من؟
 زمین پیش تختش ببوسید و گفت شاید چو پرسیدی اکنون نهفت
 چنین خواهی نامور پادشاه که باشند خلقت همه نیکخواه^۳
 چو مرگت بود وعده سیم من بقا بیش خواهند از بیم من
 نخواهی که مردم بصدق و نیاز سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟
 غنیمت شمارند مردان دعا که جوشن بود پیش تیر بلا
 پسندید ازو شهریار آنچه گفت گل رویش از تازگی بر شکفت
 ز قدر و مکانی که دستور داشت مکانش بیفزود و قدرش فراشت

۱- کس. ۲- ندارند و ا. ۳- که باشد چو من عاملت نیکخواه.

بداندیش را زجر و تأدیب کرد
 ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
 ز نادانی و تیره رای که اوست
 کنند این و آن خوش دگر باره دل
 میان دو کس آتش افروختن
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند
 که فردا پشیمان بر آرد خروش
 پشیمانی از گفته خویش خورد^۱
 نگون طالع و بخت برگشته‌تر
 خلاف افکند در میان دو دوست
 وی اندر میان کور بخت و خجل
 نه عقلست و خود در میان سوختن
 که او از دو عالم^۲ زبان در کشید
 و گر هیچکس را نیاید پسند
 که آوخ چرا حق نکردم بگوش؟

زن خوب فرمانبر پارسا
 برو پنج نوبت بزنی بر درت
 همه روز اگر غم خوری غم مدار
 کرا خانه آباد و هم خوابه دوست
 چو مستور باشد زن و خوبروی^۳
 کسی برگرفت از جهان کام دل
 اگر پارسا باشد و خوش سخن
 زن خوش منش دل‌نشانتر^۴ که خوب
 ببرد از پری‌چهره زشتخوی
 چو حلوا خورد سر که از دست شوی
 دلارام باشد زن نیکخواه
 چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس
 سر اندر جهان نه باوارگی
 کند مرد درویش را پادشا
 چو یاری موافق بود در برت
 چو شب غمگسارت بود در کنار
 خدا را برحمت نظر سوی اوست
 بدیدار او در بهشتست شوی
 که یکدل بود با وی آرام دل
 نگه در نکویی و زشتی مکن
 که آمیزگاری بپوشد عیوب
 زن دیو سیمای خوش طبع گوی
 نه حلوا خورد سر که اندوده روی
 ولیکن^۵ زن بد خدایا پناه
 غنیمت شمارد خلاص از قفس
 و گر نه بنه دل بیچارگی

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- ازهر که. ۳- زن خوبروی. ۴- دلستانتر. ۵- ولیک از

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بزنندان قاضی گرفتار به
سفر عید باشد بر آن کدخدای
در خرمی بر سرایی ببند
چو زن راه بازار گیرد بزن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش
زنی را که جهلست و ناراستی
چو در کیله جو امانت شکست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست
چو در روی بیگانه خندید زن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ
پوشانش از چشم بیگانه روی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار
چه نغز آمد این يك سخن زان دوتن
یکی گفت کس را زن بد مباد
زن نوکن ای دوست هر نوبهار
کسی را که بینی گرفتار زن
تو هم جور بینی و بارش کشی

بسای سفر به که در خانه جنگ
که در خانه دیدن^۱ بر ابرو گره
که بانوی زشتش بود در سرای
که بانگ زن از وی بر آید بلند
و گرنه تو در خانه بنشین چو زن
سراویل کحلش در مرد پوش
بلا بر سر خود نه زن خواستی
از انبار گندم فرو شوی دست
که با او دل و دست زن راستست
دگر مرد گو لاف مردی مزین
برو گو بنه پنجه بر روی مرد
چو بیرون شد از خانه در گور باد
ثبات از خردمندی و رای نیست
که مردن به از زندگانی به ننگ
و گرنشود چه زن آنکه چه شوی
رها کن زن زشت ناسازگار
که بودند سرگشته از دست زن
دگر گفت زن در جهان خود مباد
که تقویم پاری نیاید بکار^۲
مکن سعدیا طعنه بر وی مزین
اگر يك سحر در کنارش کشی

۱- بینی. ۲- در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند،

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند ولیکن شنیدم که در برخوردند

حکایت



جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر	چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز	چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد از بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنکه که خارش خوری

پسر چون زده بر گذشتش سنین	ز نامحرمان گسو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تاجشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش ^۱ نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی
بسا روز گارا که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیز گارش بر آر	گوش دوست داری بنارش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن	بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه	ز تسویخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده ^۲ را دسترنج	و گردست داری چوقارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر	نگردد تهی کیسه پیشه ور
چه دانی ^۳ که گردیدن روزگار	بغربت بگرداندش ^۴ در دیار
چو بر پیشه ای باشدش دسترس	کجا دست حاجت برد پیش کس؟

۱- که گر عقل و طبعش. ۲- فرزندی. ۳- داند. ۴- مطابق است با همه نسخه ها ولی ظاهراً «نگرداندش» مناسب تر است.

ندانی که سعدی مراد^۱ از چه یافت
 بخردی بخورد از بزرگان قفا
 هر آنکس که گردن بفرمان نهد
 هر آن طفل کو جور آموزگار
 پسر را نکودار و راحت رسان
 هر آنکس که فرزند را غم نخورد
 نگه‌دار از آمیزگار^۲ بدش
 نه هامون نوشت و نه دریاشکافت؟
 خدا دادش اندر بزرگی صفا
 بسی بر نیاید که فرمان دهد
 نبیند جفا بیند از روزگار
 که چشمش نماند بدست کسان
 دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
 که بدبخت و بی‌ره کند چون خوش

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

شبی دعوتی بود در کوی من
 چو آواز مطرب^۳ درآمد ز کوی
 پریچهره‌ای^۵ بود محبوب من
 چرا با رفیقان^۶ نیایی بجمع
 شنیدم سهی قامت سیمتن
 محاسن چو مردان ندارم^۸ بدست
 سیه نامه‌تر زان مخنث خواه
 از آن بی‌حمیت بیاید گریخت
 پسر کو میان قلندر نشست
 درینش مخور بر هلاک و تلف
 ز هر جنس مردم درو انجمن
 بگردون شد از عاشقان^۴ های وهوی
 بدو گفتم ای لعبت خوب من
 که روشن کنی بزم ما را^۷ چو شمع
 که می‌رفت و می‌گفت با خویشان
 نه مردی بود پیش مردان^۹ نشست
 که پیش از خطش روی گردد سیاه
 که نامردیش آب مردان بریخت
 پدر گو ز خیرش فروشوی دست
 که پیش از پدر مرده به ناخلف

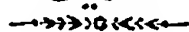
* * *

خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن

۱- محل. ۲- آموزگار. ۳- بریط. ۴- عارفان، زیاران برآمد همی. ۵- پری پیکری.
 ۶- جوانان. ۷- مجلس‌ما. ۸- نداری. ۹- مرد.

نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته	چه ماند بنادان ^۱ نوخاسته؟
درو دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت	کز آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس	ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از دم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم نهی ^۲
مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویش بر آید تباه

حکایت



در این شهر بساری بسمع رسید	که بازار گانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب	که سیمین ز نخ بود و خاطر فریب ^۳
پریچهره هر چه او فتادش بدست	یکی ^۴ در سرو مغز خواجه شکست ^۵
نه هر جا که بینی خطی دلفریب	توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدای و رسول	که دیگر نگر دم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش	دل افکار و سربسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل	بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
پرسید کاین قله را نام چیست؟	که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی	مگر تنگ ترکان ندانی همی ^۶

۱- در يك نسخه قدیمی «اخلاق» نوشته شده و ممکن است «اجلاف» باشد. ۲- دهی. ۳- ببر در کشیدش بنام و عتیب. ۴- هم، سبک، بکین. ۵- ز رخت و او انیش در سر شکست. ۶- کسی گفتش این راه را وین مقام بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید	تو گفתי که دیدار دشمن بدید ^۱
سیه را یکی بانگ برداشت سخت	که دیگرمران خر ^۲ بینداز رخت ^۳
نه عقلست و نه معرفت يك جوم	اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند	و گر عاشقی ^۴ لت خور و سر ببند
چو مر بنده ای را همی پروری	بهیبت بر آرش کزو بر خوری
و گر سیدش لب بدنجان گزد	دماغ خداوندگاری پسزد
غلام آبکش باید و خشتزن	بود بنده نازنین مشتش زن

گروهی نشینند با خوش پسر	که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار	که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند	که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است	که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

یکی صورتی دید صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق	که شبنم بر ^۵ اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار	پرسید کاین را چه افتاد کار؟
کسی گفتش این عابدی پارساست	که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه

۱- در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۲- که دیگرچه دانی.

۳- سیه را بفرمود کای نیکبخت هم اینجا که هستی بینداز رخت

۴- و گر کاره (؟)

۵- تمام نسخه ها «بر آرد بهشتی» است، مگر يك نسخه که «بر اردیبهشتی» است و چون مناسب تر بود اختیار کردیم.

ربود دست خا طر فریبی دلش چو آید ز خلقش ملامت بگوش مگوی ار بنالم که معذور نیست نه این نقش دل می رباید ز دست شنید این سخن مرد کار آزمای بگفت ار چه صیت نکویی رود نگارنده را خود همین نقش بود چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟ محقق همان بیند اندر ابل نقابست هر سطر من زین کتیب معانیست در زیر حرف سیاه در اوراق ^۱ سعدی نگنجد ملال مرا کاین سخنهاست مجلس فروز برنجم ز خصمان اگر بر طپند	فرو رفته پای نظر در گلش بگرید که چند از ملامت؟ خموش که فریادم از علتی دور نیست دل آن می رباید که این نقش بست کهن سال پرورده پخته رای نه با هر کسی هرچه گویی رود که شوریده را دل بیغما ربود؟ که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد که در خوبرویان چین و چگل فرو هشته بر عارضی دلفریب چو در پرده معشوق و در میغ ماه که دارد پس پرده چندین جمال چو آتش درو روشنایی و سوز کزین آتش پارسی در تبند
--	---

* * *

اگر در جهان از جهان رسته ایست کس از دست جور زبانها نرست اگر بر پری چون ملک ز آسمان بکوشش توان دجله را پیش بست فراهم نشینند تردامنان تو روی از پرستیدن حق مپیچ چو راضی شد از بنده یزدان پاک	در از خلق بر خویشتن بسته ایست اگر خودنمایست و گر حق پرست بدامن در آویزدت بدگمان شاید زبان بداندیش بست که این زهد خشکست و آن دام نان بهل تا نگیرند خلقت بهیچ گر اینها نگردند راضی چه پاک؟
--	--

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
از آن ره بجایی نیاورده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
یکی پند گیرد دگر ناپسند
فرومانده در کنج تساریک جای
مپندار اگر شیر و گور روبهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو
و گور خنده رویست و آبرزگار
غنی را بغیبت بکارند^۱ پوست
و گور بینوایی بگرید بسوز
و گور کامرانی در آبد ز پای
که تاچند ازین جاه و گردنکشی؟
و گور تنگدستی تنگ مایه‌ای
بخايندش از کینه دندان بزهر
چو بینند کاری بدست درست
و گور دست همت نداری بکار^۲
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد
و گور در سرش هول و مردانگیست
تعنت کنندش گر اندك خوریست

ز غوغای^۱ خلقش بحق راه نیست
که اول قدم پی غلط کرده‌اند
از این تا بدان، زاهر من تا فروش
نپردازد از حرف‌گویی پند
چه دریابد از جام گیتی نمای؟
کز اینان بمردی و سیرت رهی
که پروای صحبت ندارد بسی
ز مردم چنان می‌گردد که دیو
عقیفش ندانند و پرهیزگار
که فرعون اگر هست در عالم اوست
نگون بخت خوانندش و نیر روز^۳
غنیمت شمارند و فضل خدای
خوشی را بود در قفا ناخوشی
سعادت بلندش کند پایه‌ای
که دون پرورست این فرامایه دهر
حریصت شمارند و دنیاپرست
گدا پیشه خوانند و پخته خوار
و گور خامشی نشی گراماوه‌ای
که بیچاره از بیم سر بسر نکرد
گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست؟
که مالش مگر روزی دیگر است؟

۱- اشغال. ۲- بدرند. ۳- در یکی از نسخه‌ها بیت چنین است:

و گور مرد درویش در سختی است بگویند از ادبار و بدبختی است

۴- بداری ز کار.

و گر نغز و پاکیزه باشد خورش
و گر بی تکلف زید مالدار
زبان در نهندش بایدا چو تیغ
و گر کاخ و ایوان منقش کند
بجان آید از دست طعنه^۱ زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن
جهان‌دیده را هم بدرند پوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر
عزب را نکوهش کند خرده بین
و گر زن کند گوید از دست دل
نه از جور مردم رهد زشتروی
غلامی بمصر اندرم بنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای
و گر بردباری کنی از کسی
سخنی را باندرز گویند بس
و گر قانع و خویشان دار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که یارد بکنج سلامت نشست
خدا را که مانند و انباز و جفت

شکم بنده خوانند و تن پرورش
که زینت بر اهل تمیزست عار
که بدبخت زر دارد از خود دریغ
تن خویش را کسوتی خوش کند
که خود را بیاراست همچون زنان
سفر کرد گانش نخوانند مرد
کدامش هنر باشد و رای و فن؟
که سر گشته بخت بر گشته اوست
زمانه نراندی ز شهرش بشهر
که می لرزد^۲ از خفت و خیزش زمین
بگردن در افتاد چون خربگل
نه شاهد ز نامردم زشتگوی
که چشم از حیا در برافکنده بود
ندارد، بمالش بتعلیم گوش
هم او گفت مسکین بجورش بکشت^۳
سر آسیمه خوانندت و تیره رای
بگویند غیرت ندارد بسی
که فردا دو دستت بود پیش و پس
بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که پیغمبر از خبیث دشمن^۴ نرست؟
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟

۱- از طعنه هروی. ۲- می رنجد. ۳- این بیت و دوبیت قبل در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۴- مردم، ایشان.

رهایی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

جوانی هنرمند فرزانه بود
نکو نام و صاحب‌دل و حق پرست
قوی در بلاغات و در نحو چست
یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی
تو دروی همان عیب دیدی که هست
یقین بشنو از من که روز یقین
یکی را که فضلست و فرهنگ^۲ اورای
بیک خورده میسند بر وی جفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند
کرا زشتخویی بود در سرشت
صفایی بدست آورای خیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش
چرا دامن آلوده را حد زنم
نشاید که بر کس درشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن
من از حق شناسم و گر خود نمای

که در وعظ چالاک و مردانه بود
خط عارضش خوشتر از خط دست
ولی حرف ابجد نگفتی درست^۱
که دندان پیشین ندارد فلان
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
ز چندان هنر چشم عیبات نیست^۲
نبینند بسد مردم نیلای پیش
گرش پای عصمت باز در سبزه
بزرگان چه گفتند؟ نیک ما عهد
چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
نبیند ز طاوس جز پای زشت
که ننمایند آینه تیرد روی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چو در خود شناسم که تر دامنم؟
چو زهر را بتأویل پستی کنی
پس آنکس به سبزه گسو بد مکن
برون با تو دارم درون با خدا

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت هم هست؛

مگر لکنتی بودش اندر زبان

۲- چشم عیبت نیست؛ ۳- علمست و تدبیر.

چو ظاهر بعفت بیاراستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست
تو خاموش اگر من بهم یابدم
کسی را بکردار بدکن عذاب
نکوکاری از مردم نیکرای
تو نیز ای عجب^۳ هر کرا یک هنر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
چودشمن^۴ که در شعر سعدی نگاه
ندارد بصد نکته نغز گوش
جز این علتش نیست کان بد پسند
نه مر^۵ خلق را صنع باری سرشت^۶
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست

تصرف مکن در کژ و راستم^۱
خدایم بسر از تو داناترست
که حمال سود و زیان خودم
که چشم از تو دارد بنیکی ثواب^۲
یکی را به ده می نویسد خدای
بینی، زده عیش اندر گذر
جهانی فضیلت برآور بهیچ
بنفرت کند زاندر ون^۵ تباه
چو زحفی ببیند برآرد خروش
حسد دیده نیک بینش بکند
سیاه و سپید آمد و خوب وزشت
بخور پسته مغز و بینداز پوست

۱- کم و کاستم.

۲- نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب که بینم بجرم از تو چندین عذاب؛

۳- ای پسر. ۴- مودی. ۵- واندرون. ۶- هر. ۷- خداوند عالم که آدم سرشت.

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که در خورد اوست
عطائست هر موی ازو بر تنم	چگونه بهر موی ' شکری کنم؟
ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست؟	که اوصاف مستغرق شسان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل	روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا پایان شیب	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاك آفریدت بهش باش و پاك	که ننگست ' ناپاك رفتن بخواك
پیای بیفشان از آینه گرد	که مصقل نگیرد ^۲ چوزنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی	اگر مردی از سر بدر کن منی
چوروزی بسعی آوری سوی خویش	مکن تکیه برزور ^۳ بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست	که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

۱- غیب است. ۲- صیقل نکردد. ۳- زور و.

بسر پنجگی کس نبردست گوی
 تو قائم بخود نیستی يك قدم
 نه طفل دهان^۱ بسته بودی زلاف
 چونافش^۲ بریدند و روزی گسست
 غریبی که رنج آردش دهر پیش
 پس او در شکم پرورش یافته است
 دوستان که امروز دلخواه اوست^۳
 کنار و بر مادر دلپذیر
 درختیست بالای جان پرورش
 نه رگهای پستان درون دلست؟
 بخونش فرو برده دندان چو نیش
 چو بازو قوی کرد و دندان ستر
 چنان صبرش از شیر خامش کند
 تو نیز ای که^۴ در توبه‌ای طفل راه
 سپاس خداوند توفیق گوی
 ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم
 همی روزی آمد بجوفش^۵ زناف
 بیستان مادر در آویخت دست
 بدار و دهند آبش از شهر خویش
 ز انبوب^۶ معده خورش یافته است
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست^۷
 بهشتست و پستان در او جوی شیر
 ولد میوه نازنین در برش
 پس از بنگری شیر خون دلست
 سرشته درو مهر خونخوار خویش
 براندایدش دایه پستان بصبر
 که پستان شیرین^۸ فرامش کند
 بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

—❦—

جوانی سر از رای مادر بتافت
 چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
 نه گریان و درمانده بودی و خرد
 نه در مهد نیروی حالت نبود
 تو آنی که از^۹ يك مگس رنجه‌ای
 دل دردمندش بآذر^{۱۰} بتافت
 که ای سست مهر فراموش عهد
 که شبها ز دست تو خوابم نبرد
 مگس راندن از خودم جالت نبود
 که امروز سالار و سر پنجه‌ای

۱- زبان. ۲- شخصت. بجوفت. ۳- ناف. ۴- بیشتر نسخه‌های قدیمی، آشوب. انبان.
 ۵- تست. ۶- پستان و شیرش. ۷- تو آنی که. ۸- بر آذر. چو آذر. ۹- کز آن.

بحالی شوی باز در قعر گور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
معلم نیاموختت فهم^۱ و رای
گرت منع کردی^۲ دل حق نیوش
که نتوانی از خویشان دفع مور
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
ندانند همی وقت رفتن ز چاه
و گر نه تو هم چشم پوشیده‌ای
سرشت این صفت در نهادت خدای
حقت عین باطل نبود^۳ بگوش

ببین تا يك انگشت از چند بند
پس آشفته‌گی باشد و ابلهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد
که بی‌گردش کعب و زانو و پای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست
رگت بر تنست^۴ ای پسندیده خوی
بصر در سر و رای و فکر و تمیز
بهایم برو اندر افتاده خوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور
نزیب ترا با چنین سروری
بانعام خود دانه دادت نه گاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
ره راست نباید نه بالای راست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش

بصنع الهی بهم^۴ در^۴ فکند
که انگشت بر حرف صنعش نهی
که چند استخوان پی‌زد و وصل کرد
نشاید قدم برگرفتن ز جای
که در صلب او مهره يك لخت نیست
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
زمینی درو سیصد و شصت جوی
جوارح بدل دل بدانش عزیز
تو همچون الف بر قدمها سوار
تو آری^۶ بعزت خورش پیش سر
که سر جز بطاعت فرود آوری
نکردت چو انعام سر در گیاه
فریبا^۷ مشو سیرت خوب گیر
که کافر هم از روی صورت چوماست
اگر عاقلی در خلافش مگوش

۱- عقل. ۲- حق ندادی. ۳- نمودی. ۴- باقلیدس صنع در هم. ۵- رگان را ببین.
۶- باری. ۷- فرفته.

گرفتم که دشمن بکوبی^۱ بسنگ
مکن باری از جهل^۲ بادوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملك زاده‌ای ز اسب ادهم^۳ فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن
پزشکان بماندند حیران درین
سرش باز پیچید و رگ راست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
خردمند را سر فرو شد بشرم^۴
اگر دی نیپچیدمی گردنش
فرستاد تخمی بدست رهی
ملك را یکی عطسه آمد ز دود
بعذر از پی مرد بشتافتند
مکن^۵ گردن از شکر منعم مپیچ
بگردن درش مهره بر هم فتاد
نگشتی سرش تا نگشتی بدن
مگر فیلسوفی ز یونان زمین
و گروی نبودی زمن خواست شد^۶
نکرد آن فرومایه در وی^۷ نگاه
شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم
نیپچیدی امروز روی از منش
که باید که برعود سوزش نهی
سرو گردنش همچنان شد که بود
بجستند بسیار و کم یافتند
که روز پسین سر بر آری بهیچ

یکی گوش کودک بمالید سخت
ترا تیشه دادم که هی‌زم شکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس
که ای بوالعجب رای بر گشته بخت^۸
نگفتم که دیوار مسجد بکن
بغیبت نگرداندش حق شناس

۱- نکوبی. ۲- مجوی ای جفاپیشه. ۳- نبرد آزمایی ز ادهم. ۴- در بعضی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

شنیدم که معیش فراموش کرد زبان از مراعات خاموش کرد

۵- بعین عنایت نکردش. ۶- زشرم. ۷- تو هم.

۸- شنیدم که پیری پسرا بخشم ملامت همی‌کرد گای شوخ چشم

گذرگاه قرآن و پندست گوش بهتان و باطل شنودن مکوش
دوچشم از پی صنع باری نکوست ز عیب برادر فرو گیر و دوست

شب از بهر آسایش تست و روز مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ و گر رعد چو گان زند، برق تیغ
همه کارداران^۱ فرمانبرند که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش که سقای ابر آبت آرد بدوش^۲
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام تماشاگاهه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست ز حیرت که نخلی چنین کس نیست
خور و ماه و پروین برای تو اند قنادیل سقف سرای تو اند
زخارت گل آورد و از نافه مشک زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می بینم انعامت از گفت^۳ بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک که فوج ملایک بر اوج فلک^۴
هنوزت سپاس اندکی گفته اند ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیادست و دفتر بشوی براهی که پایان ندارد مپوی

۱- کلدانان.

۲- اگر تشنه آیی بسختی مجوی

که سقای ابر آبت آرد بجوی

۳- وصف. ۴- نه فرزند آدم که جوق ملک.

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نسالان نخفت	خداوند را شکر صحت ^۱ نگفت
چو مردانه روباشی و تیز پای	بشکرانه با کندپایان ^۲ بیای
بپیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب؟	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در ^۳ دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت	که يك چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلوی بپهلوی ناز؟
براندیش ازافتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
بیانگك دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

حکایت

—❦—

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بسود و باد صبا بر وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود ^۴

۱- نعمت. ۲- پویان. ۳- بر. ۴- نمود.

نگه کن چو سلطان بغفلت بخت
مگر نیکبخت فراموش شد
ترا شب بعیش و طرب می رود
فرو برده سر کاروانی بدیگ
بدار ای خداوند زورق بر آب
توقف کنید ای جوانان چست
تو خوش خفته در هودج کاروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال
ترا کوه پیکر هیون می برد
بآرام دل خفتگان در بنه
که چو بکزنش بامدادان چه گفت
چو دستت در آغوش آغوش شد؟
چه دانی که بر ما چه شب می رود؟
چه از پا فرو رفتگانش^۱ بریگ؟
که بیچارگان را گذشت از سر آب
که در کاروانند پیران سست
مهار شتر در کف ساروان
ز ره باز پس ماندگان پرس حال
پیاده چه دانی که خون می خورد؟
چه داند خال کم^۲ گرسنه؟

حکایت

—❖❖❖❖❖❖—

یکی را عسس دست بر^۳ بسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ
شنید این سخن دزد مسکین^۵ و گفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
مکن ناله از بینوایی بسی
همه شب پریشان و دلخسته بود
که شخصی همی نالد از دست تنگ^۴
ز بیچارگی چند نالی بخت^۶
که دستت عسس تنگ برهم^۷ نبست
چوبینی ز خود بینواتر کسی

۱- ماندگانش. ۲- دل. شکم. ۳- برستون.

۴- بگوش آمدش ناگهان از پی

۵- منلول.

۶- بختید دزد تبه رای و گفت

۷- پس.

که می نالد از تنگدستی کسی

تو باری ز دوران چه نالی؟ بخت

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

برهنه تنی يك درم وام كرد	تن خویش را كسوتی خام كرد
بنالید كای طالع بدلگام	بگرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	يكی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شكر خدای	كه چون ما نه ای خام بردست و پای

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

يكی كرد بر پارسایی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو كوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت كانچ از من آمد خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست؟
بشكرانه گفتا بسر ^۱ بیستم	كه آنم كه پنداشتی نیستم
نكو سیرت بی تكلف برون	به از نیكنام خراب اندرون ^۲
بنزدیک من شبرو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن ^۲

ز ره باز پس مانده ای می گریست	كه مسکین ترا من درین دشت کیست؟
جهان دیده ای گفتش ای هوشیار	اگر مردی این يك سخن گوش دار ^۳
برو شكر كن چون بخر بر نه ای	كه آخر بنی آدمی ^۴ خر نه ای

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	بمستوری خویش مغرور گشت
---------------------------	------------------------

۱- بر این بایستم. ۲- این دوبیت در بعضی از نسخه ها نیست.

۳- خری بارکش گفتش ای بی تمیز ز جور فلك چند نالی تو نیز

۴- بزیر كسان.

ز نخوت برو التفاتی نکرد
 برو شکر کن چون بنعمت دری
 یکی را که در بند بینی میخند
 نه آخر در امکان تقدیر هست
 ترا آسمان خط بمسجد نوشت
 ببند ای مسلمان بشکرانه دست
 نه خود می رود هر که جویان اوست
 نگر تا قضا از کجا سیر کرد
 جوان سر بر آورد کای پیر^۱ مرد
 که محرومی آید ز مستکبری
 مبادا که ناگه در افتی ببند
 که فردا چو من باشی افتاده مست
 مزین طعنه بر دیگری^۲ در کنشت
 که ز نار مغ بر میانت نبست
 بعنفش کشان می برد لطف دوست
 که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سرشتست^۳ باری^۴ شفا در غسل
 غسل خوش کند زندگان را مزاج
 رمق مانده ای را که جان از بدن
 یکی گرز پولاد بر مغز^۵ خورد
 ز پیش خطر تا توانی گریز
 درون تا بود قابل شرب و اکل
 خراب آنگه این خانه گردد تمام
 مزاجت^۶ تر و خشک و گرمست و سرد
 یکی زین چو بر دیگری یافت دست
 اگر باد سرد نفس نگذرد
 و گر دیگ معده نجوشد^۷ طعام
 در اینان نبندد دل اهل شناخت
 نه چندانکه زور آورد با اجل^۸
 ولی درد مردن ندارد علاج
 بر آمد، چه سود انگبین در دهن؟
 کسی گفت صندل بمالش بدرد
 ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
 بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
 که با هم نسازند طبع و طعام
 مرکب ازین چهار طبیعت مرد
 ترازوی عدل طبیعت شکست
 تف معده جان در خروش آورد
 تن نازنین را شود کار خسام
 که پیوسته با هم نخواهند ساخت

۱- نیک. ۲- دیگران. ۳- نهادست. ۴- یزدان. ۵- اگر خواجه را مانده باشد محل
 و در بعضی از نسخه ها این بیت هم هست،

همیدون بنی منفعت در نبات اگر خواجه را مانده باشد حیات

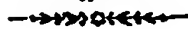
۶- فرق. ۷- طبایع. ۸- بخوشد. در بعضی از نسخه های چاپی؛ چو در دیک معده نجوشد.

<p>توانایی تن مدان از خورش بحقش که گردیده بر تیغ و کارد چو رویی بخدمت^۱ نهی بر زمین گدایست تسبیح و ذکر و حضور گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای</p>	<p>که لطف حقت می‌دهد پرورش نهی، حق شکرش نخواهی گزارد خدا را ثنا گوی و خود را مبین گدا را نباید که باشد غرور نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای^۲</p>
--	---

<p>نخست او ارادت بدل در نهاد گر از حق نه توفیق خیری رسد زبانرا چه بینی^۳ که اقرار داد؟ در معرفت دیده آدمیست کیت فهم بودی نشیب و فراز سر آورد و دست از عدم در وجود و گرنه کی از دست جود آمدی؟ بحکمت زبان داد و گوش آفرید اگر نه زبان قصه برداشتی و گر نیستی سعی جاسوس گوش مرا لفظ شیرین خواننده داد مدام این دو چون حاجبان بر درند چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟ برد بوستانبان بایوان شاه</p>	<p>پس این بنده بر آستان سر نهاد کی از بنده چیزی^۴ بغیری رسد؟ بین تا زبانرا که گفتار داد که بگشوده بر آسمان و زمیست گر این در نکردی بروی تو باز^۵؟ درین جود بنهاد و در وی سجود محالست کز سر سجود آمدی که باشند صندوق دل را کلید کس از سر دل کی خبر داشتی؟ خبر کی رسیدی بسططان هوش؟ ترا سمع و ادراک^۶ داننده داد ز سلطان بسططان خبر می‌برند از آن درنگه کن که توفیق^۷ اوست به نوباوه گل هم^۸ ز بستان شاه</p>
--	--

۱- بطاعت. ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- خیری. ۴- چو دیدی. ۵- نکردی
برویت فراز. ۶- سمع دراك. فهم و ادراك. ۷- تقدیر. ۸- پتتحفه ثمر هم.

حکایت



بتی دیدم از عاج در سومات
 چنان صورتش بسته تمثالگر
 ز هر ناحیت کاروانها روان
 طمع کرده رایان چین و چگل
 زبان آوران رفته از هر مکان
 فرو ماندم از کشف آن ماجرا
 مفی را که با من سر و کار بود
 بنرمی پرسیدم ای برهمن
 که مدهوش این ناتوان پیکرند
 نه نیروی دستش، نه رفتار پای
 نبینی که چشمانش از کهرباست؟
 برین گفتم^۳ آن دوست دشمن گرفت
 مغانرا خبر کرد و پیران دیر
 فتادند گبران پازند خوان
 چو آن راه کژ پیششان راست بود
 که مرد ارچه دانا و صاحب دلست
 فرو ماندم از چاره همچون غریق
 چو بینی که جاهل بکین اندرست
 مهین برهمن را ستودم بلند
 مرا نیز با نقش این بت خوشست
 بدیع آیدم صورتش^۶ در نظر
 مرصع چو در جاهلیت منات
 که صورت نبندد از آن خوبتر
 بدیدار آن صورت بی روان
 چو سعدی وفا زان بت سنگدل^۱
 تضرع کنان پیش آن بی زبان
 که حیی جمادی پرستد چرا؟
 نکو گوی و هم حجره و یار بود
 عجب دارم از کار این بقعه من
 مقید بچاه ضلالت درند^۲
 ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
 وفاجستن از سنگ چشمان خطاست
 چو آتش شد از خشم و درمن گرفت
 ندیدم در آن انجمن روی خیر
 چو سگ درمن از بهر آن استخوان
 ره راست در چشمشان کسر نمود
 بنزدیک بی دانشان جاهلست
 برون از مدارا ندیدم طریق
 سلامت بتسلیم و لین اندرست
 که ای پیر تفسیر استا^۴ زند
 که شکلی خوش وقامت^۵ دلکشست
 ولیکن ز معنی ندارم خبر

۱- سخت دل. ۲- ضلال اندرند. ۳- گفتن. ۴- تفسیر و استاد. ۵- صورتی. ۶- بدیع آمد
 این صورتم.

که سالوك اين منزل عنقریب
 تو دانی که فرزین این رقعہ ای
 چه معنیست در صورت این صنم؟
 عبادت بتقلید گمراهی است
 برہمن زشادی بر اقروخت روی
 سؤالت صوابست و فعلت جمیل
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر
 جز این بت کہ ہر صبح از اینجا کہ هست
 و گر خواہی امشب ہمین جا بباش
 شب آنجا بیودم بفرمان پیر
 شبی همچو روز قیامت دراز
 کشیشان ہرگز نیازردہ^۴ آب
 مگر کردہ بودم گناہی عظیم
 ہمہ شب درین قید غم مبتلا
 کہ ناگہ دہلزن فرو کوفت کوس
 خطیب سہ پوش شب بیخلاف
 فساد آتش صبح در سوختہ
 تو گفتی کہ در خطۂ زنگبار
 مغان تبہ رای ناشستہ روی
 کس از مرد در شہر و، از زن نماند
 من از غصہ رنجور و از خواب مست

بد از نیک کمتر^۱ شناسد غریب
 نصیحتگر شاہ این بقعہ ای
 کہ اول پرستند گانش منم
 خنک رھویرا کہ آگاهی است
 پسندید و گفت ای پسندیدہ گوی^۲
 بمنزل رسد ہر کہ جوید دلیل
 بتان دیدم از خویشتن بی خبر^۳
 برآرد بیسزدان دادار دست
 کہ فردا شود سر این بر تو فاش
 چو بیژن بچاہ بلا در اسیر
 مغان گرد من بی وضو در نماز
 بغلہا چو مردار در آفتاب
 کہ بردم^۵ در این شب عذابی الیم
 یکم دست بر دل یکی بر دعا
 بخواند از فضای برہمن خروس
 بر آہخت شمشیر روز از غلاف
 بیکدم جہانی شد^۶ افروختہ
 ز یک گوشہ ناگہ درآمد تبار
 بدیر^۷ آمدند از درو دشت و کوی
 در آن بتکدہ جای در زن^۸ نماند
 کہ ناگاہ تمثال برداشت دست

۱- نادر. ۲- خوی. ۳- در یک نسخه قدیمی؛

بسی چون تو گردیدم اندر بلاد

بتان دیدہ ۴ بی خبر چون جماد

۴- نیاورده. ۵- بود. ۶- جہان شد بر. ۷- پدید. ۸- ارزن.

بیکبار از ایشان برآمد خروش
 چو بتخانه خالی شد از انجمن
 که دادم ترا بیش مشکل نماند
 چو دیدم که جهل اندرو محکمست
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت
 چو بینی زبردست را زور دست
 زمانی بسالوس گریان شدم
 بگریه دل کافران کرد میل
 دویدند خدمت کنان سوی من
 شدم عذر گویان بر شخص عاج
 بتك را یکی بوسه دادم بدست
 بتقلید کافر شدم روز چند
 چو دیدم که در دیر گشتم امین
 در دیر محکم ببستم شبی
 نگه کردم از زیر تخت و زبر
 پس پرده مطرانی آذر پرست
 بفورم در آن حال معلوم شد
 که ناچار چون در کشد ریسمان
 برهمن شد از روی من شرمسار
 بتازید و من در پیش تاختم
 که دانستم از زنده آن برهمن
 پسندد که از من برآید دمار
 چو از کار مفسد خبر یافتی
 که گر زنده اش مانی، آن بی هنر

تو گفتی که دریا برآمد بجوش
 برهمن نگه کرد خندان بمن
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند
 خیال محال اندرو مدغمست
 که حق زاهل باطل بیاید نهفت
 نه مردی بود پنجه خود شکست
 که من زانچه گفتم پشیمان شدم
 عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
 بعزت گرفتند بازوی من
 بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
 که لعنت برو باد و بر بت پرست
 برهمن شدم در مقالات زند
 نگنجیدم از خرمی در زمین
 دویدم چپ و راست چون عقربی
 یکی پرده دیدم مکمل بزر
 مجاور سر ریسمانی بدست
 چو داود گاهن بر او موم شد
 برآرد صنم دست فریاد خوان
 که شنعت بود بخیه بر روی کار
 نگونش بچاهی در انداختم
 بماند، کند سعی در خون من
 مبادا که رازش کنم آشکار
 ز دستش برآور چو دریافتی
 نخواهد ترا زندگانی دگر

و گر سر بخدمت نهد بر درت
 فریبنده را پای در پی منه
 تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
 چو دیدم که غوغایی انگیزم
 چو اندر نیستانی آتش زدی
 مکش بچه مار مردم گزای
 چو زنبورخانه بیاشسوفتی
 بچابکتر از خود مینداز تیر
 در اوراق سعدی چنین پند نیست
 بهند آمدم بعد از آن رستخیز
 از آن جمله سختی که بر من گذشت
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد
 ز جور فلک دادخواه آمدم
 دعاگوی این دولتم بنده وار
 که مرهم نهادم نه در خورد ریش
 کی این شکر نعمت بجای آورم
 فرج یافتم بعد از آن بندها
 یکی آنکه هر گه که دست نیاز
 بیاد آید آن لعبت چینیم
 بدانم که دستی که برداشتم
 نه صاحب دلان دست بر می کشند
 در خیر بازست و طاعت، ولیک
 همینست مانع که در بارگاه
 کلید قدر نیست در دست کس

اگر دست یابد ببرد سرت
 چو رفتی و دیدی امانش مده
 که از مرده دیگر نیاید حدیث
 رها کردم آن بوم و بگریختم
 ز شیران پرهیز اگر بخردی
 چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
 گریز از محلت که گرم اوفتی
 چو افتاد، دامن بدندان بگیر
 که چون پای دیوار کنندی مایست
 وز آنجا براه یمن تا حجیز
 دهانم جز امروز شیرین نگشت
 که مادر نزاید چمنو قبل و بعد
 درین سایه گستر پناه آمدم
 خدایا تو این سایه پاینده دار
 که در خورد اکرام و انعام خویش
 و گر پای گردد بخدمت سرم؟
 هنوزم بگوشست آن پندها
 بر آرم بدرگاه دانای راز
 کند خاک در چشم خود بینیم
 بنیروی خود بر نیفراشتم
 که سر رشته از غیب در می کشند
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک
 نشاید شدن جز بفرمان شاه
 توانای مطلق خداست و بس

<p>پس ای مرد پوینده بر راه راست چو در غیب نیکو نهادت سرشت ز زنبور کرد این حلاوت پدید چو خواهد که ملك توویران کند و گر باشدش بر تو بخشایشی تکبر مکن بر ره راستی سخن سودمندست اگر بشنوی مقامی بیابی گرت ره دهند ولیکن نباید که تنها خوری فرستی مگر رحمتی در پیم</p>	<p>ترا نیست منت خداوند راست^۱ نیاید ز خوی تو کردار زشت همانکس که در مار زهر آفرید نخست از تو خلقی پریشان کند رساند بخلق از تو آسایشی که دستت گرفتند و برخاستی بمردان رسی گر طریقت روی که بر خوان عزت سماعت نهند ز درویش درمنده^۲ یادآوری که بر کرده خویش واثق نیم</p>
--	--

۱- ترا نیست قدرت خداوند راست

۱- پس ای بنده تو بندگی کن بر راست
 ۲- دريك نسخه قدیمی؛ زسعدی پیچاره.

باب نہم

در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
قیامت که بازار مینو نهند
بضاعت بچندانکه آری بری
که بازار چندانکه آکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
چوپنجاه سالت برون شد ز دست
اگر مرده مسکین زبان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار

مگر خفته بودی که بر باد رفت
بتدبیر رفتن نپرداختی
منازل به عمال نیکو دهند
وگر مفلسی شرمساری بری
تهیدست را دل پراکنده تر
دلت ریش سرپنجه غم شود
غنیمت شمر پنجروزی که هست
بفریاد و زاری فغان داشتی
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
 جهان دیده پیری زما برکنار
 چو فندق دهان از سخن بسته بود
 جوانی فرا رفت کای پیر مرد
 یکی سر بر آرزو از گریبان غم
 بر آورد سر سالخورد از نهفت
 چو باد صبا بر گلستان وزد
 چمد تا جوانست و سرسبز خوید
 بهاران که بید^۱ آورد بید مشک
 نزید مرا با جوانان چمید
 بقید اندرم جره بازی که بود
 شما راست نوبت بر این خوان نشست
 چو بر سر نشست از بزرگی^۲ غبار
 مرا برف باریده بر پر زاغ
 کند جلوه طاوس صاحب جمال
 مرا غله تنگ اندر آمد درو
 گلستان ما را طراوت گذشت
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست
 مسلم جوان راست بر پای جست
 گل سرخ رویم نگر زر^۳ ناب
 هوس پختن از کودك^۴ ناتمام
 مرا می بیايد چو طفلان گریست
 ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
 ز دور فلک لیل مویش نهار
 نه چون مالبا از خنده چون پسته بود
 چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
 بآرام دل با جوانان بچم
 جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
 چمیدن درخت جوان را سزد
 شکسته شود چون بزرگی رسید
 بریزد درخت کهن^۲ برگ خشک
 که بر عارضم صبح پیری دمید
 دمام سر رشته خواهد ربود
 که ما از تنعم بشستیم دست
 دگر چشم عیش جوانی مدار
 نشاید چو بلبل تماشای باغ
 چه می خواهی از باز بر کنده بال؟
 شما را کنون می دمد سبزه نو
 که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
 دگر تکیه بر زندگانی خطاست
 که پیران برند استعانت بدست
 فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
 چنان زشت نبود که از پیر خام
 ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست

۱- باد، مشک. ۲- گشن. ۳- سفیدی، چو بر سر نشست ز پیری. ۴- زرد.

نکو گفت لقمان که نازیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
جوان تا رساند سیاهی بنور
به از سالها بر خطا زیستن
به از سود و سرمایه دادن ز دست
برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

—❦—

کهن سالی^۱ آمد بنزد طبیب
که دستم بهر گز بر نه‌ای نیکرای
بدان ماند این قیامت خفته‌ام
برو^۲ گفت دست از جهان در گسل
نشاط جوانی ز پیران مجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
چو دوران عمر از چهل در گذشت
نشاط از من آنکه رمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر
بسبزه^۳ کجا تازه گردد دلم
تفرج کنان در هوا و هوس
کسانی که دیگر بغیب اندرند
دریغا که فصل^۵ جوانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان
ز سودای آن پوشم و این خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار

ز نالیدنش تا بمردن قریب
که پایم همی بر نیاید ز جای
که گویی بگل در فرو رفته‌ام
که پایت قیامت بر آید ز گل
که آب روان باز ناید بجوی
در ایام پیری بهش باش و رای
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
که شامم سپیده دمیدن گرفت
که دور هوسبازی آمد بسر
که سبزه^۳ بخواهد دمید از گلم
گذشتیم بر^۴ خاک بسیار کس
بیایند و بر خاک ما بگذرند
بلهو و لعب زندگانی برفت
که بگذشت بر ما چو برق یمان
نپرداختم تا غم دین خورم
ز حق دور^۶ ماندیم و غافل شدیم
که کاری نکردیم و شد روزگار

۱- پیری. ۲- بدو. ۳- سبزی. ۴- در. ۵- دور. ۶- باز.

* * *

جوانا ره طاعت امروز گیر	که فردا جوانی نیاید ز پیر ^۱
فراغ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود	که هر روزی از وی شبی قدر ^۲ بود
من آن روز را قدر نشناختم	بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خـر زیر بار؟	تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست	نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست	طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن؟	چو افتاد، هم دست و پایی بزن
بغفلت بسادی ز دست آب پاک	چه چاره کنون جز تیمم بخاک؟
چو از چابکان در دویدن گـرو	نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز	تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

—>>>❁<<<—

شبـی خوابم اندر بیابان فید	فـرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس	که بر می‌نخیزی ببانگ جرس؟
مرا هم چونو خواب خوش در سرست	ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل	نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان	بمنزل رسید اول کاروان

۱- در بعضی نسخه‌ها این دوبیت در اینجا است:

الا ای خردمند بسیار هوش
اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری
اگر بند سعدی بهای آوری

۲- باتفاق نسخه‌های قدیم: شبی قدر. در نسخه‌های تازه: شب قدر.

خنك هوشياران فرخنده بخت
 بـره خـفتگان تا برآرند سر
 سبق برد رهرو که برخاست زود
 یکی در بهاران بيفشانده جو
 کنون باید ای خفته بیدار بود
 چو شـبـت در آمد^۱ بروی شـباب
 من آن روز برکندم از عمر امید
 دریغاً که بگذشت عمر عزیز
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
 کنون وقت تخمست اگر پروری
 بشهر قیامت مرو تنگدست
 گرت چشم عقلست تدبیر گور
 بمایه توان ای پسر سود کرد
 کنون کوش کآب از کمر در گذشت
 کنونت که چشمست اشکی ببار
 نه پیوسته باشد روان در بدن
 کنون بایدت عذر تقصیر گفت
 ز داندگان بشنو امروز قول
 غنیمت شمار این گرامی نفس
 مکن عمر ضایع بافسوس و حیف

که پیش از دهلزن بسازند رخت
 نبینند ره رفتگان را اثر
 پس از نقل بیدار بودن چه سود؟
 چه گندم ستاند بوقت درو؟
 چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود؟
 شبت روز شد دیده برکن ز خواب
 که افتادم اندر سیاهی سپید
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز
 و این نیز هم در نیابی گذشت
 گـر امید داری که خرمن بری^۲
 که وجهی ندارد بحسرت نشست
 کنون کن، که چشم نخوردست مور
 چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد؟
 نه وقتی که سیلابت^۳ از سر گذشت
 زبان در دهانست عذری بیار
 نه همواره گردد زبان در دهن
 نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت^۴
 که فردا نکیرت بپرسد بهول
 که بی مسرغ قیمت ندارد قفس
 که فرصت عزیزست و الوقت سیف

۱- چو شب اندر آید. ۲- امیدواری کز او بر خوری. ۳- نه آنکه که سیلاب. ۴- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش
ز دست شما مرده بر خویشتن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویشت
محقق که بر مرده ریزد گلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
کنون باید این مرغ را پای بست
نشستی بجای دگر کس بسی
اگر پهلوانی و گر تیغزن
خر وحش اگر بگسلاند کمند
ترا نیز چندان بود دست زور
منه دل برین سالخورده مکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست

دگر کس بمرگش گریبان درید
چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
گرش دست بودی دریدی کفن
که روزی دوپیش از تو کردم بسیج
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
نه بروی، که بر خود بسوزد دلش
چسه نالی که پاک آمد و پاک رفت
که ننگست^۱ ناپاک رفتن بخاک
نه آنکه که سر رشته بردت ز دست
نشیند بجای تو دیگر کسی
نخواهی بدر بردن الا کفن
چو در ریگ ماند شود پای بند
که پایت نرفتست در ریگ گور
که گنبد نپاید بر او گردگان
حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

فرو رفت جسم را یکی نازنین
بدخمه در آمد پس از چند روز
چو پوسیده دیدش حریر^۲ کفن

کفن کرد چون کرمش ابریشمین
که بر وی بگرید بزاری و سوز
بفکرت چنین گفت با خویشتن

۱- زشتست. ۲- حریرین، حریری.

من از کرم برکنده بودم بزور	بکنندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخس از بن نکند ^۱
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چویونس نخورد ^۱
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که می گفت گوینده ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت	بر آید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

—❦—

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال	در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام	درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت	تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش	براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بستم	روم زین سپس عبقری گستم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ	بمغزش فرو برده خرچنگک چنگک
فراغ مناجات و رازش نماند	خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا بر آمد سر از عشوه مست	که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت	که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر	که ای نفس کوتاه نظر پند گیر

۱- این دوبیت در بعضی از نسخه ها نیست.

چه بندی درین خشت زرین دلت	که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهانست باز	که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست	که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال	که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در چشم خاک

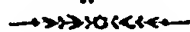
حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

میان دوتن دشمنی بود و جنگ	سراز کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش	سر آمد بر او روز گاران عیش
بداندیشوی را درون شادگشت	بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز	همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست	پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست	که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور	یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان	که از عجاج بر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خصال
کف دست و سر پنجه زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر و رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او	که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخاشیدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود	که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک	بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر	که چشم و بنا گوش و رویست و سر

حکایت



شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگن باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بهره بر یکی دختر خانه بود	بمعجز غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که داری دل آشفته ^۱ مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک	که بازش بمعجز توان کرد پاک ^۲
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان می‌برد تا بسر ^۳ شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبرداری ای استخوانی^۴ قفس که جان تو مرغیست نامش نفس

۱- که شوریده دل داری از. ۲- در بعضی نسخ چنین است:

نه چندان نشیند درین دیده گرد که بازش بمعجز توان پاک کرد

۳- سر. ۴- استخوان.



دگر ره نگرdd بسعی تو صید	چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دمی پیش دانا به از عالمیست	نگه دار فرصت که عالم دمیست
در آن دم که بگذشت و عالم ^۱ گذاشت	سکندر که بر عالمی حکم داشت
ستانند و مهلت دهندش دمی	میسر نبودش کزو عالمی
نماند بجز نام نیکو و زشت	برفتند و هر کس درود آنچه کشت
که یاران برفتند و ما بر رهیم	چرا دل برین کاروانگه نهیم
نشینند با یکدگر دوستان	پس از ما همین گل دهد بوستان
که ننشست با کس که دل بر نکند	دل اندر دلارام دنیا میند
قیامت بیفشاند از موی گرد	چو در خاکدان لحد خفت مرد
که فردا نماند بحسرت نگون ^۲	سر از جیب غفلت بر آور کنون
سر و تن بشویی ز گرد سفر	نه چون خواهی آمد بشیراز در
سفر کرد خواهی بشهری غریب ^۳	پس ای خاکسار گنه عن قریب
ور آلاشی داری ^۴ از خود بشوی	بران از دو سر چشمه دیده جوی

حکایت



که باران رحمت برو هر دمی	ز عهد پدر یادم آمده ^۵ همی
ز بهرم یکی خاتم زر خرید	که در خریدیم ^۶ لوح و دفتر خرید
بخرمایی از دستم انگشتی	بدر کرد ناگاه یکی مشتری
بشیرینی از وی توانند برد	چو شناسد انگشتی طفل خرد
که در عیش شیرین برانداختی	تو هم قیمت عمر شناختی
ز قعر ثری بر ثریا رسند	قیامت که نیکان بر اعلا ^۷ رسند

۱- می رفت عالم. ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- شهر غریب. ۴- دانی. ۵- یاد دارم. ۶- طفلیم. ۸- باعلی.

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
 برادر، ز کار بدان شرم دار
 در آن روز کز فعل پرسند و قول
 بجایی که دهشت خورند^۱ انبیا
 زنانی که طاعت بر غبت برند
 ترا شرم ناید ز مردی خویش
 زنان را بعدری معین که هست
 تو بی عذر یکسو نشینی چو زن
 مرا خود مبین ای عجب در میان
 چو از راستی بگذری^۲ خم بود
 بناز و طرب نفس پرورده گیر
 یکی بچه گرگ می پرورید
 چو بر پهلوی جان سپردن بخت
 تو دشمن چنین نازنین پروری
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 فغان از بدیها که در نفس ماست
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ
 نظر دوست نادر کند سوی تو
 گرت دوست باید کزو برخوری
 روا دارد از دوست بیگانگی

که گردت بر آید عملهای خویش
 که در روی نیکان شوی شرمسار
 اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
 تو عذر گنه را چه داری بیا؟
 ز مردان ناپارسا بگذرند
 که باشد زنان را قبول از تو بیش؟
 ز طاعت بدارند که گاه دست
 رو ای کم ز زن^۳ لاف مردی مزین
 ببین تا چه گفتند پیشینان^۴
 چه مردی بود کز زنی کم بود؟
 بایام دشمن قوی کرده گیر
 چو پرورده شد خواجه بر^۵ هم درید
 زبان آوری در^۶ سرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار ز خمش خوری
 کز اینان نیاید بجز کار بد؟
 که ترسم شود طعن^۷ ابلیس راست
 خدایش بینداخت^۸ از بهر ما
 که با او بصلحیم و با حق بجنگ
 چو در روی دشمن بود روی تو
 نباید که فرمان دشمن بری
 که دشمن گزیند بهم خانگی

۱- برند. ۲- کمزن و.

۳- مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت شاه سخن عنصری

۴- بگذرد. ۵- در. ۶- پر. ۷- ظن. ۸- براندازد.

ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

یکی برد با پادشاهی ستیز بدشمن سپردش که خونس بریز
گرفتار در دست آن کینه توز همی گفت هر دم^۱ بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیاز دمی کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بتا جور دشمن بدردش پوست رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی برمگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یکسخن که خود بیخ دشمن بر آید ز بن^۲
نپندارم این زشت نامی نکوست بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

—❦❦❦❦❦❦—

یکی مال مردم بتلیس خورد چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی بجنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغست فرموده دیو زشت که دست ملک بر تو خواهد نوشت
رواداری از جهل و ناباکیت که پاگان نویسند ناباکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی شفיעی برانگیز و عذری بگوی
که يك لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد بدور زمان
و گر دست قدرت^۳ نداری بکار چو بیچارگان دست زاری بر آر

۱- باخود. ۲- از این بیت تأیید؛ «دریغست فرموده دیو زشت...» در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۳- قوت.

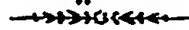
گرت رفت از اندازه بیرون بدی	چو گفتمی ^۱ که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در ^۲ صلح باز	که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر	که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بیايد شتافت	که هرک این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی	ندانم که در صالحان چون ^۳ رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست	که بر جاده شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نه ای زین قبل ^۴ واپسی
چو گاوی که عصار چشمش بیست	دوان تا بشب ^۵ شب هم آنجا که هست ^۶

گل آلوده ای راه مسجد گرفت	ز بخت نگون بود ^۷ اندر شگفت
یکی زجر ^۸ کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد بر این	که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار	گل آلوده معصیت را چه کار؟
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باید بضاعت برد
مکن، دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم ^۹ بجست	هنوزش سر رشته داری بدست
و گر دیر شد گرم روباش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کار خوش ^{۱۰} خفته خیز	بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بسود کابروی	بریزند بساری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبروی از توبیش
بقهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

۱- دانی. ۲- ره. ۳- کی. ۴- سپس. ۵- تاشب و. ۶- چهار بیت بعد در بعضی از نسخ نیست. ۷- نگون طالع. ۸- منع. ۹- اگر مرغ دولت ز قیدت. ۱۰- کرده.

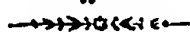


حکایت



همی یادم آید ز عهد صغر
ببازيچه مشغول مردم شدم
بر آوردم از هول و دهشت^۱ خروش
که ای شوخ چشم آخرت چندبار
بتنها نداند شدن طفل خرد
تو هم طفل راهی بسی ای فقیر
مکن با فرومایه مردم نشست
بفتراک پاکان در آویز چنگ
مريدان بقوت ز طفلان کم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد
ز زنجیر ناپارسایان برست
اگر حاجتی داری این^۵ حلقه گیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت
الا ای مقیمان محراب انس
متابید روی از گدایان خیل
کنون با خرد باید انباز گشت
که عیدی برون آمدم با پدر
در آشوب^۱ خلق از پدر گم شدم
پدر ناگهانم بمالید گوش
بگفتم که دستم ز دامن مدار
که مشکل توان^۳ راه نادیده برد
برو دامن راه دانسان^۴ بگیر
چو کردی، زهیت فروشوی دست
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مشایخ چو دیوار مستحکم اند
که چون استعانت بس دیوار برد
که در حلقه^۵ پارسایان نشست
که سلطان ندارد ازین در^۶ گزیر
که گرد آوری خرمن معرفت^۷
که فردا نشینید بر خوان قدس
که صاحب مروت نراند طفیل
که فردا نماند ره باز گشت

حکایت



یکی غله مرداد مه توده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت
ز تیمار دای خاطر آسوده کرد
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

۱- بغوغای. ۲- بی قراری. ۳- که نتواند او. ۴- نیکمردان. ۵- آن. ۶- ره. ۷- در
پیشتر نسخه ها سه بیت بعد نیست.

دگر روز در خوشه چینی ^۱ نشست	که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد	مده خرمن نیکنامی بباد
چو بر گشته بختی در افتد ببند	ازو نیکبختسان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت

حکایت

—❦—

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بروی نکو محضری
نشست از خجالت عرفکرده روی	که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر ^۲ روشن روان	برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرم از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ^۳ زمن؟
نیاسایی از جانب هیچکس	برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرم ز همسایگانست ^۴ و خویش

حکایت

—❦—

زلیخا چو گشت از می عشق مست	بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ دریوسف افتاده بود

۱- چیدن. ۲- خبر یافتن. ۳- شرم آمد. ۴- همگان نکانست.

بتی داشت بانوی مصر از رخام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
بسندان دلی روی درهم مکش
روان گشتش ازدیده بر چهره جوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک
چه سود از پشیمانی آید بکف
شراب از پی سرخ رویی خورند
بعذر آوری خواهش امروز کن

برو معتکف بامدادان و شام
مبادا که زشت آیدش در نظر
بسر بر ز نفس ستمکاره دست
که ای سست پیمان سرکش در آی
بتندی پریشان مکن وقت خوش^۱
که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
مرا شرم باد از خداوند پاک^۲
چو سرمایه عمر کردی تلف؟
وزو عاقبت زرد رویی برنند
که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گریه بر جای پاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها
براندیش از آن بنده‌ای و نیاز
اگر باز گردد بصدق و نیاز
بکین آوری با کسی بر ستیز
کنون کرد باید عمل را حساب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
گر آینه از آه گردد سیاه
بترس از گناهان خویش این نفس

چو زشتش نماید بپوشد بخاک
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
بزنجیر و بندش نیارند باز^۳
بزنجیر و بندش نیارند باز^۴
که از وی گزیرت بود یا گریز
نه وقتی^۵ که منشور گردد کتاب
که پیش از قیامت غم خود بخورد
شود روشن آینه دل بآه
که روز قیامت نترسی ز کس

۱- در يك نسخه قدیمی: بتندی مکن عیش بر خود نخوش.

۲- تو در روی سنگی شدی شرمسار مرا شرم ناید ز پروردگار؟

۳- مخفی، غایب. که درخواجه عاصی.

۴- اگر برنگردد بصدق و نیاز بزنجیر و بندش بیارند باز

۵- روزی.

حکایت

—❦—

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سراز عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دست ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
و گر عفتت را فریست زیر	زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوند گار
و گر کند رایست در بندگی	ز جاننداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری	که گر باز مانی زدد کمتری

حکایت

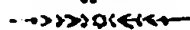
—❦—

یکی را بچوگان مه دامغان	بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت	برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گری بردی بر شحنه سوز	گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور ^۱ بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلاح داری چه بیم؟	در عذرخواهان نبندد کریم



عجب گر بیفتی نگیرد دست	کریمی که آوردت از نیست هست
و گر شرمسار آب حسرت ببار	اگر بنده‌ای دست حاجت بر آر
که سیل ندامت نشستش گناه	نیامد برین در کسی عذرخواه
که ریزد گناه آب چشمش بسی	نریزد خدای آبروی کسی

حکایت



چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟	بصنعا درم طفلی اندر گذشت
که ماهی گورش چو یونس نخورد	قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که باد اجل بیخش از بن نکند	درین باغ سروی نیامد بلند
ز بیخش بر آرد یکی بباد سخت	نهالی بسی سال گردد درخت
که چندین گل اندام در خاک خفت	عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که کودک رود پاک و آلوده پیر	بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
بر انداختم سنگی از مرقدش	ز سودا و آشفته‌گی بر قدش
بشورید حال و بگردید رنگ	زهولم در آن جای تاریک و تنگ
ز فرزند دل‌بندم آمد بگوش	چو باز آمدم زان تغیر بهوش
بهش باش و با روشنایی در آی	گرت وحشت آمد ز تاریک جای
از اینجا چراغ عمل بر فروز	شب‌گور خواهی منور چو روز
مبادا که نخلش نیارد رطب	تن کارکن می‌بلرزد ز تب
که گندم نیفشانده خرمن برنا	گروهی فراوان طمع ظن برند
کسی برد خرمن که تخمی فشانند	بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

که نتوان بر آورد فردا ز گل	بیا تا بر آریم دستی ز دل
که بی برگ ماند ز سرمای سخت؟	بفصل خزان در ^۱ نبینی درخت
ز رحمت نگردد تهیدست باز	بر آورد تهی ^۲ دستهای نیاز
که نومید گردد بر آورده دست	مپندار از آن در که هرگز نبست
قدر میوه در آستینش نهد ^۳	قضا خلعتی نامدارش دهد
بیا تا بدرگاه مسکین نواز	همه طاعت آرند و مسکین نیاز
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست	چو شاخ برهنه بر آریم دست
که جرم آمد از بندگان در وجود	خداوند گارا نظر کن بجود
بامید عفو خداوندگار	گناه آید از بنده خاکسار
بانعام و لطف تو خو کرده ایم	کریم برزق تو پرورده ایم
نگردد ز دنبال بخشنده باز	گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
بعقبی همین چشم داریم نیز	چو ما را بدنبال کردی عزیز

۱- می. ۲- بحق. ۳- در بعضی از نسخه ها بیت چنین است:

قضا خلعت نوبهارش دهد قدر میوه ای در کنارش نهد

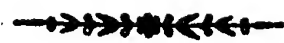
عزیزی و خواری تو بخشی و بس
 خدایا بعزت که خوادم مکن
 مسلط مکن چون منی بر سرم
 بگیتی نباشد بتر زین بدی
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
 اگر تاج بخشی سرافرازم
 تنم می‌بلرزد چو یاد آورم
 که می‌گفت شوریده دلفکار
 همی‌گفت با حق بزاری بسی
 بلطفم بخوان و مران از درم
 تودانی که مسکین و بیچاره‌ایم
 نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
 که با نفس و شیطان برآید بزور؟
 بمردان راحت که راهی بده
 خدایا بذات خداوندیت
 بلیبك حجاج بیت‌الحرام
 بتکبیر مردان شمشیر زن
 بطاعات پیران آراسته
 که ما را در آن ورطه یکنفس
 امیدست از آنان که طاعت کنند
 بپاکان کز آلایشم دور دار
 عزیز تو خواری نبیند ز کس
 بذل گنه شرمسارم مکن
 ز دست تو به گر عقوبت برم
 جفا بردن از دست همچون خودی
 دگر شرمسارم مکن پیش کس
 سپهرم بود کمترین^۱ پایه‌ای
 تو بردار تا کس نیندازد^۲
 مناجات شوریده‌ای در حرم
 الها ببخش و بذلم مدار
 میفکن که دستم نگیرد کسی
 ندارد بجز آستانت سرم
 فرو مانده نفس اماره‌ایم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 مصاف پلنگان نیاید ز مور
 وزین دشمنانم پناهی بده
 باوصاف بیمثل و مانندیت
 بمدفون یثرب علیه‌السلام
 که مرد و غا را شمارند زن
 بصدق جوانان نوحاسته
 ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
 که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
 و گهر زلتی رفت معذور دار

۱- کهترین. ۲- چهارهیت بعد از این دربه‌ضی از نسخه‌ها نیست.

ز شرم گنه دیده بر پشت پا	بپیران پشت از عبادت دوتا
زبانم بوقت شهادت مبند	که چشمم ز روی سعادت مبند
ز بد کردنم دست کوتاه دار	چراغ یقینم فرا راه دار
مده دست بر ناپسندیده‌ام	بگردان ز نسادیدنی دیده‌ام
وجود و عدم در ظلامم ^۱ یکیست	من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
که جز در شعاعت نبیند کسم	ز خورشید لطف شعاعی بسم
گدا را ز شاه التفاتی بسست	بدی را نگه کن که بهتر کسست
بنالم که لطف ^۲ نه این وعده داد	مرا گر بگیری با انصاف و داد
که صورت نبندد دری دیگرم	خدایا بذلت مران از درم
کنون کامدم در برویم مبند	ور از جهل غایب شدم روز چند
مگر عجز پیش آورم کای غنی	چه عذر آرم از ننگ تر دامن
غنی را ترحم بود بر فقیر	فقیرم بجرم گناه-م مگیر
اگر من ضعیفم پناهم قویست	چرا باید از ضعف حالم گریست
چه زور آورد با قضا دست جهد؟	خدایا بغفلت شکستیم عهد
همین نکته بس عذر تقصیر ما	چه برخیزد از دست تدبیر ما؟
چه قوت کند با خدایی خودی؟	همه هر چه کردم تو بر هم زدی
که حکمت چنین می‌رود بر سرم	نه من سر ز حکمت بدر می‌برم

حکایت

جوابی بگفتش که حیران بماند	سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
که عیبم شماری که بد کرده‌ام	نممن صورت خویش خود کرده‌ام
نه آخر منم زشت و زیبا نگار	ترا با من از زشت رویم چه کار؟



<p>از آنم که بر سر نبشتی ز پیش تو دانایی آخر که قادر نیم گرم ره نمایی رسیدم بخیر جهان آفرین گرنه یاری کند</p>	<p>نه کم کردم^۱ ای بنده پرور نه بیش توانای مطلق تویی من کیسم؟ و گر گم کنی باز ماندم ز سیر کجا بنده پرهیزگاری کند</p>
---	--

<p>چه خوش گفت درویش کوتاه دست گر او توبه بخشد بماند درست بحقت که چشمم ز باطل بدوز ز مسکینم روی در خاک رفت تو يك نوبت ای ابر رحمت بار ز جرمم درین مملکت جاه نیست تو دانی ضمیر زبان بستهگان</p>	<p>که شب توبه کرد و سحر گاه شکست که پیمان ما بی ثباتست و سست بنورت که فردا بنارم مسوز غبار گناهام بر افلاک رفت که در پیش باران نباید غبار ولیکن بملکی دگر راه نیست تو مرهم نهی بر دل خستگان</p>
---	---

حکایت

—۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰—

<p>مغی در بروی از جهان بسته بود پس از چند سال آن نکوهیده کیش بپای بست اندر بامید خیر که درمانده ام دست گیر ای صنم بزارید در خدمتش بارها بتی چون بر آرد مهمات کس بر آشت کای پای بند ضلال مهمی که در پیش دارم بر آر</p>	<p>بتی را بخدمت میان بسته بود قضا حالتی صعبش آورد پیش بغلطید بیچاره بر خاک دیر بجان آمدم رحم کن بر تنم که هیچش بسامان نشد کارها که نتواند از خود براندن مگس؟ بباطل پرستیدمت چند سال و گرنه بخواهم ز پروردگار</p>
---	--

هنوز از بت آلوده رویش بখاک	که کاش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد	سر ^۱ وقت صافی بر او تیره شد
که سر گشته ^۲ دون یزدان پرست ^۳	هنوزش سراز خمر بتهخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست	خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت ^۴ خاطر در این مشکلش	که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت و قشولش نیامد قبول
گر از در گه ما شود نیز رد	پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد ^۵ ؟
دل اندر صمد باید اید و دست بست	که عاجز ترند از صنم هر که ^۶ هست
محالست اگر سر برین در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم	تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت



شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصوره ^۱ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم	که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ای فارغ ^۲ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟	نمی زیدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجهدست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر	در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که پیری در آرد ز پای	چو دستش نگیری نخیزد ز جای

۱- همه. ۲- چون همه نسخه های قدیم یزدان پرست نوشته اند با آنکه معنی مناسب ندارد
متابعت کردیم. بعضی نسخه های متأخر آتش پرست نوشته اند. ۳- رفته. ۴- چه. ۵- غافل.

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
 نگویم بزرگی و جاهم ببخش
 اگر یاری اندک زلزل داندم
 تو بینا و ما خائف از یکدگر
 برآورده مردم ز بیرون خروش
 بنادانی ار بندگان سرکشند
 اگر جرم بخشی بمقدار جود
 و گر خشم گیری بقدر گناه
 گرم دست گیری بجایی رسم
 که زور آورد گر تو یاری دهی؟
 دو خواهند بودن بمحشر فریق
 عجب گر بود راهم از دست راست
 دلم می دهد وقت و وقت این امید
 عجب دارم ار شرم دارد ز من
 نه یوسف که چندان بلا دید و بند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را
 بکردار بدشان مقید نکرد
 ز لطف همین چشم داریم نیز
 کس از من^۴ سیه نامه تر دیده نیست
 جز این کاعتماد بیاری تست

خدایا بفضل خودم^۱ دست گیر
 فروماندگی و گناهم ببخش
 بنابخردی شهره گرداندم
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 تو بیننده^۲ در پرده و پرده پوش
 خداوند گاران قلم درکشند
 نماند گنهکاری اندر وجود
 بدوزخ فرست و ترازو مخواه
 و گر بفکنی برنگیرد کسم
 که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
 ندانم کدامین^۳ دهندم طریق
 که از دست من جز کجی برنخاست
 که حق شرم دارد ز موی سپید
 که شرمم نمی آید از خویشتن
 چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
 که معنی بود صورت خوب را
 بضاعت مزجانشان رد نکرد
 بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز
 که هیچم^۵ فعال پسندیده نیست
 امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا زعفوم مکن ناامید

